

زندگی خانوادگی
نویسنده: آخیل شارما
مترجم: سمیه نصرالهی
کانال تلگرام : @PDFsCom

پدرم ذات تلخی داشت و کم حرف بود. سه سال پیش بازنشسته شده بود. اگر کاری به کارش نداشتیم، روزها ساکت می ماند، توی خودش می رفت و افکار عجیب و غریب به ذهنش می رسید. این اواخر یک بار به من گفت که آدم خودخواهی هستم و همیشه از بچگی به فکر خودم بوده ام. از آن بچه هایی بودم که تا تلویزیون را روشن می کرده می زدم زیر گریه. من چهل سالم است و پدرم هفتاد و دو سال.

این حرف ها را که زد، پشتش را قلقلک دادم. در خانه ی پدر و مادرم در ایالت نیوجرسی، روی یک مبل در اتاق نشیمن نشسته بودم. گفتم: «کی بچه ی بداخلاقیه؟ کدوم بچه همیشه گریه می کرده؟» همان طور که به پشت افتاده بود و تلاش می کرد غلت بزند، گفت: «گم شو. مسخره بازی در نیار، دارم جدی حرف می زنم.» پدرم یک جورهایی زردپوست بود، درست عین آدم های پیر دیگر پوست زیر چانه اش شل و آویزان بود و لاله ی گوش نازک و درازی داشت.

مادرم اما سرزنده تر از پدر بود و اغلب به او می گفت: «مثل من باش. بین چندتا دوست دارم. بین چطوری همیشه لبخند می زنم.» اما مادر هم گاهی غمگین می شد و وقتی این طور می شد آهی می کشید و می گفت: «خسته شدم. این زندگی لعنتی چیه؟ آجای کجاست؟ پس واسه چی پسر بزرگ کردیم؟»

از وقتی یادم می آید پدرم و مادرم با هم جروبخت داشتند. در هند ما در دو اتاق سیمانی زندگی می کردیم که روی سقف خانه ای در دهلی ساخته شده بود و حمام از قسمت های مسکونی جدا بود. یک ظرف شویی داشتیم که به قسمت بیرونی دیوار چسبیده بود. هر شب پدرم جلوی ظرف شویی و زیر آسمان پرستاره می ایستاد و آن قدر دندان هایش را مسواک می زد تا لثه هایش خون می آمد. بعد خون را توی ظرف شویی تَف می کرد و برمی گشت سمت مادرم و می گفت: «مرگ، شوبا، مرگ. مهم نیست که چیکار می کنیم، آخرش هممون می میریم.»

مادرم یک بار گفت: «آره، آره. جار بزن. برو به روزنامه هام بگو، مطمئن شو که همه از کَشِفِتِ باخبر شدن.»

مثل همه‌ی هم‌سن و سال‌هایشان قبل از استقلال هند به دنیا آمده بودند. مادر آدم وطن‌پرستی نبود. پنهان نمی‌کرد که حاضر نیست سختی‌ها را به جان بخرد و از جان و دل مایه بگذارد و کار کند تا کشور را بسازد.

پدر دو سال از مادر بزرگ‌تر بود. برعکس او، پدرم همه‌جایی عدالتی و ظلم را می‌دید. نه تنها خودش این چیزها را می‌دید بلکه اعتقاد داشت دیگران هم می‌بینند اما مردم نمی‌خواستند این چیزها را به روی خودشان بیاورند.

مادر معتقد بود تَف خون‌آلود پدر نشانه‌ی دورویی اوست.

پدرم حسابدار بود. یک روز رفت کنسولگری آمریکا و در صفی که دورتادور حیاط کشیده بودند، ایستاد تا مدارکش را برای گرفتن ویزا تحویل بدهد.

از وقتی بیست سالش بود آرزوی مهاجرت به غرب را داشت، از سال ۱۹۶۵ درست موقعی که آمریکا قوانین مهاجرتی را آزاد کرد. آرزو می‌کرد کاش جایی خارج از وطنش به دنیا آمده بود. بیشتر وقت‌ها وقتی در خیابان‌های هند قدم می‌زد احساس می‌کرد ساختمان‌هایی که از کنار آن‌ها عبور می‌کند با او غریبه هستند. معتقد بود برای آن‌ها هیچ اهمیتی نداشت اگر او هیچ وقت به دنیا نمی‌آمد. به این حسش توجه می‌کرد و باور داشت این منصفانه نیست که او از آن دسته آدم‌هایی باشد که ساختمان‌ها به او توجه نمی‌کنند. اعتقاد داشت اگر هر جای دیگری بود مخصوصاً جایی که به دلار پول دربیورد و اگر پولدارتر بود، آدم دیگری می‌شد. چیزی که الان نبود.

دلیل دیگرش برای مهاجرت این بود که از نظر او فوران علم در غرب، این سرزمین را فریبنده می‌کرد. در هند آن زمان یعنی در دهه‌های ۵۰، ۶۰ و ۷۰ علم بیشتر شبیه جادو بود. یادم می‌آید وقتی که رادیو را روشن می‌کردیم اول این طور بود که صدایش انگار از کیلومترها دورتر می‌آمد، بعد صدای خرخرش روی اعصابمان می‌رفت و این، حسی را ایجاد می‌کرد که انگار رادیو ماشینی بود که داشت برای ما فقط زور می‌زد.

از میان همه‌ی افراد خانواده پدر بیشتر از همه عاشق علم بود. یکی از راه‌هایی که تلاش می‌کرد علم را به زندگی‌اش وارد کند رفتن به کلینیک پزشکی و دادن آزمایش ادرار بود. البته وسواسی که به سلامتی

داشت هم بی تأثیر نبود. حس می کرد یک چیزهایی در بدنش خوب کار نمی کند و این شاید نشانه‌ی خطری باشد که فقط یک دکتر می تواند درمانش کند. وقتی توی کلینیک می نشست و یا با دکتر آزمایشگاه حرف می زد حس می کرد که به چیزهای مهم نزدیک شده و این که معتقد بود دکترهای اینجا درست مثل بقیه‌ی دکترها در انگلیس، آلمان یا آمریکا معاینه می کردند باعث می شد پدرم در مطب دکترها خودش را در یک کشور دیگر ببیند. هر جایی غیر از هند.

برای درک فریبندگی جادوی علم یادآوری این نکته مهم است که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ زمان انقلاب سبز، علم مهم‌ترین چیز دنیا بود. حتی وقتی ۵ یا ۶ سالم بود هم این مسئله را درک می کردم. انقلاب سبز باعث رشد بیشتر محصولات کشاورزی در تابستان می شد و بنابراین مردمی که قبل از این از قحطی می مردند حالا آذوقه‌ی بیشتری داشتند، انقلاب سبز روی خیلی چیزها تأثیر گذاشت. شنیدم مادرم با همسایه‌مان درباره‌ی دستور پخت سویا حرف می زد و می گفت که چقدر سویا به اندازه پنیر خوب است. در تمام دهلی "محصولات لبنی مادر" با طرح قطره‌ی آبی رنگی روی بسته‌بندی آن در کیوسک‌های سیمانی فروخته می شد. این که انقلاب سبز از غرب آمده بود و سازمان‌هایی مثل بنیاد فورد در قالب فعالیت‌های انسان دوستانه و بدون چشم داشت به سود یا دریافت هزینه‌ای آن را برای ما آوردند، باعث می شد غرب در نظر ما جایی پر از خوبی و آدم‌های خیرخواه باشد. شخصاً فکر می کنم ظهور ناگهانی تمام جنبش‌های ضد غربی دهه‌ی هفتاد مثل هاراما^۲، هارکریشنا^۳ و پوراب دور پاچهم^۴ ناشی از تأثیرات ورود ایده‌های هیپی گرایانه نبود بلکه به خاطر حس ما نسبت به فرودستی در مقابل تفکر غرب بود.

مادر علاقه‌ای به مهاجرت نداشت. در دبیرستان معلم اقتصاد بود و شغلش را دوست داشت. می گفت معلمی بهترین شغل ممکن است. از یک طرف قابل احترام است و از طرف دیگر به همان خوبی که درس می دهی خودت هم چیزهایی یاد می گیری. با این حال معتقد بود غرب می تواند برای من و برادرم فرصت ایجاد کند.

بعد از کنار زدن حکومت قبل توسط ایندیریا گاندی و به زندان انداختن هزاران نفر، شرایط بحرانی پیش آمد و والدین من هم مثل دیگران از حکومت ناراضی شدند. قبل از آن، حتی پدرم هم به اندازه‌ی

کافی نسبت به هند بعد از زمان استقلال احساس غرور می کرد. احساسات وطن پرستانه‌ی آن‌ها در آن زمان طوری بودند که وقتی ابرها را در آسمان می دیدند به هم می گفتند: «این یه ابر هندیه.» بعد از گذر از این وضعیت بحرانی با این که معتقد بودند آدم‌های عادی هستند و با دولت دچار مشکل نخواهند شد، با این حال به این نتیجه رسیدند بهتر است آنجا را ترک کنند. بالاخره در سال ۱۹۷۸ پدر کشور را به مقصد آمریکا ترک کرد.

در آمریکا برای یک آژانس دولتی به عنوان کارمند دفتری شروع به کار کرد و آپارتمانی در محله‌ای به نام کوئینز در نیویورک اجاره کرد. یک سال بعد از رفتنش، بلیط‌های هواپیما را برای ما فرستاد. تصور دهلی دهه‌ی هفتاد سخت است؛ آرامش، خیابان‌های خالی از ترافیک، بچه‌هایی که وسط خیابان کریکت بازی می کردند و به ندرت پیش می آمد به خاطر تردد اتومبیل‌ها بازیشان را قطع کنند. سبزی‌فروشی‌هایی که اواخر عصر سبزی‌ها را توی خیابان می گذاشتند و با صدای بلند محصولاتشان را می فروختند. هیچ شبکه‌ی تلویزیونی فراگیری نبود و فقط یک شبکه‌ی کابلی وجود داشت. هر فیلم برای بیست و پنج تا پنجاه هفته در سالن آمفی تئاتر نمایش داده می شد و بعد فیلم دیگری پخش می شد. وقتی فیلمی را برمی داشتند دیگر امکان نداشت دوباره پخش شود. همیشه همین طور بود، یادم می آید وقتی بیلبوردهای بزرگ فیلم شعله در انتهای خیابان ما را پایین آوردند خیلی غمگین شدم انگار کسی مرده بود.

یادآوری این که چقدر صرفه جویی می کردیم واقعاً باورنکردنی است. پنبه‌های کنار قوطی‌های قرص را جمع می کردیم تا مادر از آن‌ها برای درست کردن فتیله استفاده کند. این صرفه جویی به این معنی بود که ما به واقعیت‌های مادی جهان از زاویه‌ای که بیشتر مردم توجه می کردند، نگاه نمی کردیم. وقتی مادر قوطی کبریت می خرید برادرم را مجبور می کرد پشت میز بنشیند و با یک تیغ اصلاح آن‌ها را نصف کند. برای روشن کردن چیزهای مختلف، باید با یک کبریت دوتکه کاغذ را آتش زده و بعد در آپارتمان راه می رفتیم و گاز، عود و پشه کش را روشن می کردیم. سروکار داشتن با این وسایل به ما چیزهایی هم یاد می داد مثلاً این که چوب کبریت چقدر نازک است و این که یک توف کوچک روی کاغذ باعث می شود آرام‌تر و دیرتر بسوزد.

وقتی بلیط‌های هواپیما رسید هنوز مرسوم نبود هر خانواده یک گروه نوازنده استخدام کنند تا در روزی که به یک کشور خارجی می‌روند جلوی خانه‌شان موزیک بزنند. کاری که هنوز هم خیلی‌ها انجام می‌دهند.

وقتی بلیط‌ها رسید، بعد از ظهر بود و من و برادرم توی اتاق نشیمن داشتیم مار و پله بازی می‌کردیم. پرده‌هایی که برای جلوگیری از ورود گرما نصب شده بودند، نور اتاق را کم کرده بودند. از خیابان صدای فریاد را شنیدیم و فهمیدیم قضیه به بلیط‌ها مربوط می‌شود.

من و بیرجو رفتیم توی بالکنی که دو اتاق آپارتمانمان را به هم وصل می‌کرد. زیر پای ما خیابان از گرمای ماه آگوست داغ شده بود. آن زمان من ۸ سال و بیرجو ۱۲ سالش بود.

پنج یا شش بچه‌ی هم‌سن و سال من یا شاید هم کمتر به سمت ما می‌آمدند. جلوی آن‌ها مرد جوان و لاغر آفتاب‌سوخته‌ای بود و زنی چاق با موهای جوگندمی که شلوار و بلوزی شل‌وول پوشیده بود. بچه‌ها از گروه جدا شدند. هر خانه با خیابان دیواری مرزی داشت که بالای آن پراز خرده‌های شیشه بود این دیوارها به وسیله‌ی درهای آهنی به خانه باز می‌شدند. بچه‌ها بیرون در ایستادند و فریاد زدند: «بلیط‌ای خاله شو با رسید.» قبل از آن هیچ‌وقت کسی اسم ما را فریاد نزده بود، هیجان زده شده بودم و می‌خندیدم. می‌خواستم فریاد زدن‌ها را بینم و نشان بدهم ما خانه هستیم.

خاله بهری-زن چاق جلوی جمعیت-یکی از همسایه‌ها بود. معمولاً به آدم‌هایی که هیچ نسبتی با ما نداشتند خاله یا دایی می‌گفتیم. این طوری احترام خودمان را به آن‌ها نشان می‌دادیم. می‌دانستم خاله بهری از ما خوشش نمی‌آید و فقط آمده تا وقتی بلیط‌ها می‌رسد اینجا باشد. این طوری بعداً

می‌توانست به همه بگوید که آن موقع اینجا بوده. مرد لاغر، نامه‌رسان بود. با غرور قدم برمی‌داشت و سرش بالا بود و توجهی به بچه‌های پشت سرش نمی‌کرد. یک پاکت بزرگ مانیلایی^۵ در دستش بود. من و بیرجو توی بالکن خودمان را به سایه‌بان کوچک روی دیوار رساندیم. بیرجو به خیابان نگاه کرد و گفت: «وقتی داری می‌ری آمریکا همه باهات دوست می‌شن.» «موهایش فر بود. چانه‌ی تپل و گردی داشت که صورتش را کشیده‌تر نشان می‌داد. با شنیدن صدای او غرورم تبدیل به خجالت شد. مادر و برادرم هر دو می‌توانستند طوری صحبت کنند که انگار راز چیزها را می‌دانند. ممکن است مردم بتوانند

خودشان یا دیگران را گول بزنند اما برادر و مادرم می توانستند با یک نگاه حقیقت را بفهمند. برادرم یک چیز دیگر هم داشت که آن قدرت نفوذ بود. شاگرد اول کلاس بود و همسایه ها به صورت ویژه ای به او توجه می کردند. بیرجو با نمرات خوبش آینده ی درخشانش را به رخ بقیه می کشید. حسی نسبت به بیرجو وجود داشت که انگار او متعلق به جهان بزرگ تری بود. وقتی در مورد موضوعی نظر می داد همه تأییدش می کردند، درست مثل وقتی که رادیو خبری پخش می کرد و آدم فکر می کرد حتماً درست می گوید.

من گفتم: «آب دهنه راه افتاده.»

چند دقیقه بعد جمعیت وارد اتاق نشیمن ما شد. خاله بهری نفس زنان روی یک چهارپایه نشست. گفت: «خب شوبا، بالاخره داری به آرزوت می رسی.»

مادرم داشت چرت می زد و موهایش به هم ریخته بود. او یک ساری چین دار نخی پوشیده بود و در سکوت بلیط هایی را بررسی می کرد که عین دسته چک بودند. پستیچی پشت سر او ایستاده بود و قیافه بچه هایی که با بهری آمده بودند در فضای کم نور اتاق مشخص نبود. بچه ها اسم هایشان را روی برچسب پوشه ای که پستیچی آورده بود می نوشتند.

وقتی مادرم واکنشی نشان نداد، بهری گفت: «آقاتون هم باید الان خیلی خوشحال باشن.» حتی من هم می دانستم که کلمه «آقا» اینجا بار منفی داشت آن هم در دورانی که مردم حیای بیشتری داشتند و حتی زن و شوهرها یکدیگر را در بیرون خانه لمس نمی کردند.

مادرم گفت: «میشراجی از دیدن بیرجو و آجای خوشحال می شه.» با استفاده از «جی» او پدر را به نام خانوادگی اش نام برد. به این صورت کسی نمی توانست او را به بی حیایی متهم کند.

بهری بعد از یک سکوت طولانی گفت: «اون از دیدن تو هم خوشحال می شه، یک سال دور بوده.» از مفهوم آنچه بینشان ردوبدل شد مطمئن نبودم اما فهمیدم که به هم نیش و کنایه می زنند.

بهری که از پیروزی اش مطمئن شد، خوشحال گفت: «خوشحالی شوبا؟»

مادرم با لحنی آزرده پرسید: «چرا خوشحال نباشم؟»

این جواب باعث شد بهری نگاهش را بدزد.

در سکوت، پستی روی روبه روی مادرم خم شد. او زمزمه کنان گفت: «اینعام، اینعام.» «از کلمه‌ی «اینعام» که کلمه‌ای اردوست برای گرفتن پول در برابر کاری که وظیفه‌اش بود، استفاده کرد. توقع گرفتن پول برای کارهای معمولی این اواخر در هند باب شده بود. قبل از آن هیچ کس انعام نمی‌داد و هیچ کسی هم توقع انعام گرفتن نداشت؛ بنابراین برای اینکه راهی پیدا کنند تا انعام ندادنشان را توجیه کنند انعام دادن را کاری نشان می‌دادند که مخصوص مسلمانان یا خارجی‌ها بود. بهری «اینعام» را شنید و داشت عصبانی می‌شد سرش را به سمت پستی متمایل کرد و گفت: «اینعام؟ برادر اینجا از اون همسایه‌هایی که تو فکر می‌کنی خبری نیست. ما آدمای معمولی هستیم، انگلیسی حرف نمی‌زنیم، جین آبی نمی‌پوشیم، شراب نمی‌خوریم و مردا سه تا زن نمی‌گیرن.»

بیرجو هم مثل من از قلدری خوشش می‌آمد چون این طوری می‌توانست خودش را نشان بدهد. در این موقعیت خودش را آدم بزرگ‌سالی می‌دید که می‌توانست با پستی بگومگو کند. درحالی که آن مرد بیچاره فقط یک پستی بود نه ویزیتوری حرفه‌ای. بیرجو به خاله بهری پیوست و دادوبیداد راه انداخت: «انعام! برادر داری دزدی می‌کنی؟ داری زور می‌گی؟ می‌تونم ازت بخوام جواب بدی؟ اگه این طوریه مطمئن باش پلیس بهت انعام خوبی می‌ده.»

بعد از این بحث، اگرچه انعام دادن به ضرر مادر بود اما از آنجا که نمی‌خواست با هر حرفی که بهری می‌زد موافق باشد گفت: «آجای برو کیف پولمو بیار.» من به اتاق خوابمان رفتم. آنجا گنجهای بود که مادرم کیف پول را توی آن می‌گذاشت. بعد از چند لحظه با کیف پول برگشتم. پستی یک سکه‌ی یک روپیه‌ای گرفت و به پیشانی‌اش زد. همین که رفت بهری گفت: «شوبا به هر حال تو یه آمریکایی هستی.»

بعد خودش را از روی چهارپایه بلند کرد و برگشت به سمت بچه‌ها و گفت: «بیاین، بیاین بریم خونه.» از آن به بعد، حس داشتن بلیط‌ها هیجان‌زده‌ام می‌کرد.

فردا صبح به لبنیات‌فروشی رفتم که ته خیابانمان بود. مغازه یک ده‌کی سیمانی تقریباً به اندازه‌ی یک باجه‌ی بلیط‌فروشی بود. یک صبح گرم و آفتابی بود و وقتی رسیدم خیلی عرق کرده بودم. نزدیک مغازه هوا هم بوی شیر و مواد فاسد شده و هم بوی عودی می‌داد که هرروز صبح مرد شیرفروش

آفتاب سوخته موقع نماز روشن می کرد. در پیاده رو پسری روی زمین خودش را ولو کرده بود. سطل شیرش را بغل کرده بود و برای این که توجه شیرفروش را جلب کند فریاد می زد: «برادر، برادر». چند تا از پسرها به من نگاه کردند و سرهایشان را باهم تکان دادند. بقیه طوری نگاهم می کردند انگار از من طلب داشتند. برای من هر دو واکنش نشانه‌ی حسادت بود و این کارشان هیجان زده‌ام می کرد. نزدیک شدم و جلوی یکی از پسرها دست‌هایم را به حالت احترام به هم چسباندم و گفتم: «ناماسته.»

پسر به طرز عجیبی به من نگاه کرد. می دانستم که صحبت کردن خیلی رسمی برای سن من کار عجیب و غریبی است اما حس کردم این کار بیش از حد عجیب من، حتی من را خیلی خاص و ویژه کرده. نه تنها داشتم به آمریکا می رفتم که مؤدب و فروتن هم بودم. صحبت کردن باعث هیجان بیشتر در من می شد: «خانواده چطورن؟ همه خوشحالن؟ حالشون خوبه؟» سعی کردم لبخند نزنم.

برچسب بسته‌ی پستی را از جیب شلوار کم درآوردم. برچسب، یک حلقه‌ی پلاستیکی بود که از یک سوراخ کوچک رد می شد. «بلیط‌هامون رسید. می خوای ببینیشون؟» پسر در حال بسته‌بندی کردن بود. اگر از نگاه کردن خودداری می کرد حسادت و ضعفش آشکار می شد. برچسب را گرفت بعد از این که چند لحظه در دستش با آن ور رفت بدون هیچ حرفی به من پس داد.

دوباره حرف زدم: «شنیده‌م تو آمریکا همه یه قایق واسه خودشون دارن.» هیچ کس همچنین چیزی به من نگفته بود. همین طور که داشتم این حرف را می زدم خودم هم باورم شد.

«داداش من نمی تونم شنا کنم خدا کنه غرق نشم.» فروتنی و زندگی در آمریکا حسی در من به وجود آورد که فوق‌العاده نشانم می داد.

جمعیت پراکنده شد و پسری که داشتم با او حرف می زدم به سمت بقیه‌ی پسرها برگشت. یک بار دیگر دست‌هایم را به هم فشردم.

یکشنبه‌ی بعد از رسیدن بلیط‌ها، مادر، من و بیرجو را برد تا پدر بزرگ و مادر بزرگمان را ببینیم. صبح زود که هوا هنوز تاریک بود بیدارمان کرد. با این کارش ما را حسابی ترساند. رفتیم روی پشت‌بام و با یک سطل آب و لیوان حمام کردیم.

حمام کردن در حالی که ماه بالای سرمان می تابید عجیب بود. افق در حال روشن شدن بود. اولین

نوری که دیدیم باعث ایجاد حس کمیاب و باارزشی شد. کمی بعد درحالی که آسمان روشن می شد توی خیابان به سمتی که ایستگاه اتوبوس بود رفتیم. بیرجو کنار مادر بود و من در سایه‌ی دیوارهای آفتاب سوخته راه می رفتم. در سایه گردوغبار سنگین تر و بوها متفاوت بود، مثل تکه‌ای از شب. محله‌ای که پدربزرگ و مادربزرگ در آن زندگی می کردند جای کوچک و دلپذیری بود. کوچه‌ی آنها به قدری باریک بود که می توانستم دست‌هایم را بازکنم و خانه‌های دو طرف کوچه را لمس کنم. صبح که رسیدیم از ناودان آب صابون می آمد و بوی صابون همه جا را گرفته بود. همین طور بوی روغن و خمیر گرمی که داشت سرخ می شد.

پدربزرگ ما را مستقیم از حیاط کوچک شسته شده دید. پیژامه سفیدی با یک زیرپیراهن بدون آستین دست‌دوز با نوارهایی در سرشانه‌اش پوشیده بود. گفت: «این دوتا شاهزاده کی ان؟ فرشته‌هایی ان که دارن رحمت به خونه‌ی من می آرن؟» من پریدم جلو و برای این که نشان بدهم خوب هستم و می دانم چطور احترام قائل شوم روی پاهایش دست کشیدم.^۶

بیرجو گفت: «ناناجی بلیطای هواپیمامونو گرفتیم.» دوست داشتم من این حرف را می زدم تا اولین کسی باشم که خبر را داد.

«نمی دارم هر دوتاتون برین. یکی از شماها رو نگه می دارم.»

بیرجو گفت: «دلمون براتون تنگ می شه.» و خم شد تا پاهای پدر بزرگ را لمس کند. او قد بلند بود و بازوهای استخوانی داشت.

زیر لب گفتم: «منم دلم واسه ی شما تنگ می شه.» دوباره به این که بیرجو چیزی گفت که انگار باعث خوشحالی پدر بزرگ شده، حسودی کردم.

دو اتاق کوچک در دو طرف حیاط بود، جایی خنک و در سایه. بوی نفتالین می داد که بوی دلپذیری بود. معتقد بودند وقتی فصل ها عوض می شوند استفاده از نفتالین برای چیزهایی که نزدیک کنده های چوبی و تنه ی درخت هستند خوب است.

حدود یازده صبح، احساس کردم خوابم می آید و روی تخت توی یکی از اتاق ها خوابیدم. وقتی بیدار شدم بیرجو هم کنار من دراز کشیده بود. بوی روغن نارگیلی می آمد که مادرم به خاطر شوره ی سر به موهایش زده بود. مادر و مادر بزرگم کف حیاط نشسته بودند، باهم پچ پچ می کردن و تکه های خمیر را بین انگشتانشان ورز می دادند تا خمیر به اندازه ی رشته های نازکی شود سپس تکه های کوچکی از آن را برمی داشتند تا روی حوله ی پهن شده ای روی زانوهایشان بگذارند شکلشان مثل تکه های ناخن می شد.

مادر بزرگ آهسته گفت: «تو که انگلیسی بلد نیستی.»

«یاد می گیرم.»

«حالا دیگه ۴۰ سالته.»

«به خاطر بیرجو و آجای می رم.»

«براشون بهتر نیست همین جا کنار خونواده شون بمونن؟»

«پدرشون اونجاست.»

«اما اینجا تو شغل داری.»

«اینجا چه خبره؟ پر از دزده. اون زنای هندو به زودی ما رو می خورن.»

به پهلو دراز کشیده بودم و می دیدم و می شنیدم. معمولاً چرت زدن افسرده ام می کرد. دراز کشیدم و به این فکر کردم که وقتی در آمریکا باشم نمی توانم هر یکشنبه پدر بزرگ و مادر بزرگ را ببینم. تا آن وقت

هنوز کاملاً درک نکرده بودم که رفتن به آمریکا به معنی ترک هند است. یک جورهایی فکر کردم بسته‌های هواپیمای و آدامس جویدن مردم در آمریکا چیزهایی هستند که می‌توانم به دوستانم نشان بدهم.

خیلی زود وقت نهار شد. روی زمین کنار بیرجو نشستم. تکه‌هایی از نان لواش را خرد می‌کردم و به جلو خم می‌شدم تا تکه‌های نان را توی بشقاب استیل بریزم. افسردگی ناشی از چرت هنوز نرفته بود. نمی‌توانستم کاملاً باور کنم وقتی از هند بروم، خانه‌ی پدر بزرگ همچنان پابرجا باشد و از ناودان دو طرف کوچه آب صابون بیرون بیاید.

تقریباً اوایل ماه اکتبر تصمیم به رفتن گرفتیم. آگوست خیلی سریع گذشت و بالاخره ماه سپتامبر رسید. هر بعدازظهر حس می‌کردم که روز با سرعت سپری می‌شود طوری که به‌اندازه‌ی کافی از روزم استفاده نمی‌کردم و روزها هدر می‌رفتند.

شروع کردم به حرف زدن در خواب. بیش‌تر بعدازظهرها وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشتم من و بیرجو و مادرم روی تخت بزرگ توی اتاق خواب چرت می‌زدیم. درحالی که پنکه‌ی سقفی می‌چرخید و پرده‌ی نازکی روی پنجره را پوشانده بود. ظرف‌هایی پر از آب کف زمین می‌گذاشتیم تا هوا را خنک کند. یک روز بعدازظهر با چشمان باز روی تخت دراز کشیده بودم. نمی‌توانستم دست‌ها و پاهایم را تکان بدهم. گرم بود، عرق کرده و وحشت‌زده بودم. مورچه‌ها را دیدم که تلویزیون خانه‌مان را از دیوار بالا می‌بردند. گفتم: «مورچه‌های قرمز دارن تلویزیون رو می‌برن بیرون.» بیرجو کنارم نشسته بود و پایین را نگاه می‌کرد انگار خوشحال بود. به نظرم می‌رسید او از مورچه‌ها واقعی‌تر بود.

در مدرسه شروع کردم به دعوا کردن. آن موقع کلاس سوم بودم. یک روز عصر آخر کلاس ایستادم و با بهترین دوستم هرشو و یک پسر کوچک سیک که موهایی شبیه تور ماهیگیری داشت و همیشه لباس مشکی می‌پوشید حرف می‌زدم. پسر سیک گفت: «آمریکایا خودشونو با آب نمی‌شورن اونا با کاغذ خودشونو تمیز می‌کنن.»

گفتم: «می‌دونم. یه چیزی بگو که بقیه ندونن.»

«آمریکایا به جای «یس» می‌گن «یا». خانم ساین بهم گفت، می‌خوام تو هم بدونی.»

«این که چیزی نیست. توی هواپیما مهموندار هرچی بخوایی بهت می‌ده. می‌خوام بهش بگم یه بچه ببر بهم بده.»

هرشو گفت: «وقتی می‌ری توی هواپیما، برو عقب هواپیما بشین.» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «تمام مسیر رو برو ته هواپیما و اونجا بمون.»

هرشو سر بزرگی داشت که خیلی از بدنش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. «وقتی یه هواپیما سقوط می‌کنه با نوکش می‌خوره زمین.»

داد زدم: «گم شو با اون چشمای شورت.» دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم. پرت شد عقب. برای یک لحظه به من خیره و چشم‌هایش پر از اشک شده بود.

فریاد زدم: «نگاش کنین داره اشکش درمیاد.»

هرشو برگشت و رفت سر جایش نشست. نفهمیدم چرا این کار را کردم.

همچنان، هرروز صبح می‌رفتم لبنیات‌فروشی. چون داشتم به آمریکا مهاجرت می‌کردم، پسر

شیرفروش نمی‌گذاشت توی صف طولانی معطل بشوم. صدایم می‌زد که بروم جلو. شاید این کار را

می‌کرد چون جلب توجه یکی از توانایی‌هایی بود که داشت. یک بار پرسید: «چی به سر دوچرخه

برادرت می‌اد؟» شیرفروش هفده یا هجده سالش بود و جلوی ورودی مغازه ایستاده بود. لبه پیژامه‌اش

را تا کرده و پابرنه بود. چون ممکن بود شیر ریخته شود و گناه بود که با دمپایی توی شیر راه برود.

«نمی‌دونم.»

«به مادرت بگو من می‌خوام بخرمش.»

همان طور که حرف می‌زد حواسم به پسرهایی بود که ما را نگاه می‌کردند. حس کردم نگاهشان عین

گرمای خورشید به پشت گردنم می‌خورد.

کم کم افراد فامیل می‌آمدند تا چیزهایی که شاید با خودمان نبریم را بگیرند. یک شب گرم، عموی

کوچک‌ترم آمد. روی مبلی در اتاق نشیمن نشست و خیره شد. عرق از سیبل‌هایش می‌چکید. پنکه‌ی

سقفی می‌چرخید. چند فنجان چایی خورد. بالاخره گفت: «می‌خوای با تلویزیون و یخچال چیکار

کنی؟»

مادر جواب داد: «جی، برنامه‌مون اینه که بفروشمش.»
«چرا؟ پول کافی ندارید؟»

یکی یکی، مبل‌ها از بین رفتند. صندلی‌های راحتی ناپدید شدند. تخت استراحت رفت و کاناپه که با یک دیوار خالی روبرویش مواجه شده بود هم رفت. کارگرها عین موش‌ها همه چیز را جویدند و بردند. با لباس‌های پاره، لبخندهایی که از آن عرق می‌چکید و دستمال‌هایی که دور کمر پیچیده بودند، آمدند. یکی از کارگرها گنجه‌ی آهنی که توی اتاق نشیمن بود را پشت یک کارگر دیگر گذاشت. مرد آفتاب سوخته‌ای وسایل را از اتاق خارج کرد. میز غذاخوری را برگرداند و روی دوشش گذاشت و برد. وقتی حتی تلویزیون را هم بردند، من و بیرجو گوشه اتاق نشیمن خالی ایستادیم و برای شنیدن انعکاس صدایمان فریاد می‌زدیم «اوه، اوه». آخر ماه سپتامبر بود که بیرجو متقاعد کرد من به این خاطر در خواب حرف می‌زنم یا راه می‌روم چون یک جن دارم.

اواخر بعد از ظهر بود. من و بیرجو از چرت بیدار شده بودیم و هنوز توی تخت بودیم و داشتیم لیوان روزانه شیر و شربت گل سرخمان را می‌خوردیم. بیرجو گفت: «آجای اینو به مامان نگو اما تو جن داری. وقتی حرف می‌زنی این تو نیستی که حرف می‌زنی، شبحت به جات حرف می‌زنه.»
«دروغ می‌گی تو همیشه دروغ می‌گی.»

«من با شبح حرف زدم گفت که اون هدیه‌ای از عالم غیب داره.»

همیشه باور داشتم که ممکن است بتوانم نیروهای مافوق طبیعی مثل پرواز کردن یا حتی دیدن آینده را داشته باشم. با این امید که حرفش درست باشد گفتم: «داری دروغ می‌گی.» بیرجو گفت: «ازش پرسیدم چه اتفاقی برای من قرار بیفته؟» بعد بیرجو ساکت شد و خیلی جدی نگاهم کرد.
«شبح چی گفت؟»

«اون گفت من می‌میرم.»

به برادرم خیره شدم، او نگاهش را پایین انداخت. مژه‌های بلند و شانه‌های باریکی داشت و سینه‌ای که فراخ نبود.

«باور نکردم، بهش گفتم اگر تو یه شبحی چرا صدات شبیه آجایه؟ اون گفت از اونجایی که من دیگه به

دنيا نخواهم اومد، هيچ گناهي مرتكب نمي شم و بنايرين من يك كودك معصوم درونم دارم. «
«حتماً شبخ دروغ گفته.»

«چرا بايد دروغ بگه؟»

چند لحظه ساكت شدم. بيرجو جنبه‌ي ديگري از حقيقت را آشكار كرد. پرسيدم: «شبخ چيزي
درباره‌ي من نگفت؟»

«چرا بايد درباره تو پيرسم؟ من خودم كلي مشكلات دارم.»

وقتي بيرجو دو چرخه‌اش را از دست داد به هق هق افتاد و حتي حاضر نشد براي ديدن دو چرخه‌اش
پشت كاميون به طبقه‌ي پايين بيايد. به جايش كف اتاق نشيمن نشست و با سرانگشت هاش
چشم هاش را مي ماليد.

بين چيزهايي كه يادم هست جعبه‌ي پلاستيكي اسباب‌بازي هاشم بود. مادرم گفت مي توانم آن را در
آپارتمان بگذارم. فكر اين كه جعبه‌ي زرد، تنها در اتاق نشيمن خالي در آپارتماني قفل شده باشد دچار
عذاب وجدانم مي كرد. درست مثل اين بود كه ره‌اش کرده باشم. تصميم گرفتم اسباب‌بازي هاشم را
ببخشم.

صبح آخرين روزي كه در هند بوديم، جعبه را با خودم به مغازه‌ي لبنياتي بردم. وقتي جمعيت پسرها را
ديدم كه در پياده‌رو به هم تنه مي زدند و فشار مي دادند خجالت كشيدم. با اين كه قبلاً پسرها را ناراحت
كرده بودم اما دوست داشتم كاري كنم كه هرگز فراموشم نكنند.

توي پياده‌رو ايستادم و با پسري كه ته‌ريش داشت حرف زدم. ماشين كوچكم را از جعبه درآوردم،
صدايم مي لرزيد: «من دارم مي رم، شايد تو بخوای اينو داشته باشی.»

پسر ماشين را از دستم قايد. همين كه اين كار را كرد، خواستم ماشينم را پس بگيرم اما پسر خم شد و
باعجله داخل جعبه را گشت. او دو سرباز پلاستيكي، يك اسب و يك تفنگ بزرگ پلاستيكي برداشت
كه وقتي ماشه‌اش را فشار مي دادی چراغش روشن مي شد و صدای مسلسل مي داد. به سمت پسر
ديگري رفتم كه مي دانستم خيلي فقير بود. منتظر گرفتن يك پياله شير از مغازه بود. او هم يك فنجان
برداشت.

خیلی زود جعبه خالی شد. نمی دانستم با جعبه باید چیکار کنم. از پسرک فقیر پرسیدم: «می خوای بگیری؟» با خجالت سرش را تکان داد. همین که می خواستم آنجا را ترک کنم، شیرفروش فریاد زد: «تو آمریکا به یاد من باش.»
آن شب دایی کوچکم ما را به فرودگاه رساند.

فکر می کردم پدرم را دولت استخدام کرده بود تا از ما مراقبت کند. به این خاطر چنین فکری کردم چون به نظر نمی رسید جای خاصی استخدام شده باشد. هر بعد از ظهر وقتی برمی گشت خانه روی صندلی اتاق نشیمن می نشست، چایی می خورد و روزنامه می خواند و اغلب عصبانی به نظر می رسید. وقتی هند را به مقصد آمریکا ترک کردیم فکر می کردیم دولت به او اجازه نمی دهد با ما زندگی کند. هنوز هم همین طور فکر می کنم که او جایی کار نمی کرد، هرچند کشف این مسئله دردناک بود. پدر در سالن ورودی فرودگاه منتظرمان بود. به ریل فلزی که توی سالن بود تکیه داده بود و ظاهراً عصبانی بود. با دیدن او مضطرب شدم.

پدر آپارتمانی یک خوابه در ساختمانی بلند با آجرهای قهوه‌ای در خیابان کوئینز اجاره کرده بود. در ورودی فلزی و خاکستری رنگ آپارتمان به راهروی بزرگی با کفپوش چوبی باز می شد. علاوه بر این کف اتاق نشیمن با فرش قهوه‌ای مایل به قرمزی از این دیوار تا آن دیوار پوشیده شده بود. تابه حال به جز در فیلم‌ها فرش ندیده بودم. بیرجو و پدر و مادر سراسر راهرو را قدم زدند تا به اتاق نشیمن رسیدند. من روی لبه‌ی فرش رفتم و ایستادم. یک نوار فلزی برنجی روی زمین نصب شده بود. یک قدم به جلو برداشتم و احساس کردم به فضایی نقاشی شده قدم می گذارم. حواسم بود طوری راه بروم که به فرش آسیبی نرسد.

پدر ما را به حمام برد تا دستمال توالت و آب گرم را نشانمان دهد. در این مدت مادر از این وضعیت خوشش آمده بود و می خواست بیشتر از بقیه یاد بگیرد تا بتواند شرایط را بهتر کند اما برعکس برای پدرم تنها چیز جالب پولدار شدن بود. فکر می کنم به این خاطر بود که اگرچه پدر و هم مادرم در خانواده‌های فقیری رشد کرده بودند اما پدر کودکی خیلی سخت‌تری را پشت سر گذاشته بود. پدر بزرگم، یعنی پدر پدرم آدمی با اعتقادات عجیب بود. مثلاً معتقد بود میخچه‌های کف دست را می‌توانند مثل کرک با تیغ اصلاح بتراشند. او یک تیغ برمی داشت و به آن‌ها می داد تا این کار را بکنند. به خاطر مشکلات پدر بزرگم، پدر طوری بزرگ شد که انگار کسی برایش اهمیتی قائل نمی شود و مردم با حقارت به او نگاه می کنند. در نتیجه او کمترین اهمیتی برای متقاعد کردن مردم نسبت به

شایستگی هایش قائل نبود و بیشتر به خودش اهمیت می داد.

حمام باریک بود. یک وان، ظرف شویی و روشویی در امتداد دیوارها قرار داشتند پدرم بین من و بیرجو قرار گرفت تا شیر آب را باز کند. آب گرم با لرزش آمد و بخار از شیر آب بلند شد. عقب ایستاد و به ما نگاه کرد که نمی دانستیم باید چه کار کنیم.

تا قبل از این هیچ وقت ندیده بودم آب گرم از شیر آب بیرون بیاید. در هند که بودیم در طول زمستان مادر ظرف های آب را روی اجاق می گذاشت تا گرم شود و ما بتوانیم حمام کنیم، نگاه کردن به وان پر از آب گرم برایم به این معنا بود که ذخیره بی پایانی از آب گرم داشتیم. حس کردم در سرزمینی جادویی هستیم. مثل قصه ای که در آن کوزه ای پر از شیر و کیفی پر از غذا بود که هیچ وقت خالی نمی شد. در روزهای اول از رفاهی که در آمریکا بود، سخت متعجب می شدم. تلویزیون از صبح تا شب برنامه پخش می کرد. تا قبل از این اصلاً سوار آسانسور نشده بودم اما حالا وقتی دکمه را می زدم آسانسور شروع به حرکت می کرد. این که آسانسور از من اطاعت می کرد حس قدرت به من می داد. ما جعبه های برنجی براقی داشتیم که صندوق پست بود که در راهرو قرار داشت و همیشه پر از نامه ها و مجله های رنگی تبلیغاتی بود. در هند کاغذهای رنگی را به مسئولین جمع آوری زباله می فروختیم. آنجا کاغذهای رنگی نسبت به کاغذهای سیاه و سفید ارزش بیشتری داشت، هر بار که در جعبه پست را باز می کردم، احساس می کردم ما را با آدم های مهمی اشتباه گرفته اند.

روبری ساختمان یک خیابان چهارباند بود که همیشه پر از ماشین بود و سر هر چهارراه چراغ راهنمایی قرار داشت. تنها چراغ راهنمایی که در هند دیده بودم نزدیک دروازه ی هند^۷ بود. پدر و مادرم من و بیرجو را برای تفریح به نزدیکی آنجا می بردند. وقتی می رسیدیم محو تماشای چراغ راهنما می شدیم. مردمی مثل ما که هیچ تفریح دیگری نداشتند به چراغی که یک مأمور پلیس با لباس فرم سفید و کلاه سفید زیرش ایستاده بود نگاه می کردند و جهت حرکت دست های او را تکرار و تقلید می کردند.

از نظر پدرم زندگی در هند هیچ آینده ای نداشت. ما را به آمریکا آورده بود تا پولدارمان کند. کاری که انجام داده بود غیرقابل سرزنش بود؛ اما حالا او مرموز به نظر می رسید. انگار فرد دیگری شده بود،

کسی که شبیه پدرم بود اما خود او نبود.

تمام مدت پدر چیزهایی را که باید می دانستیم به ما می گفت. در انجام این وظیفه از هیچ چیزی چشم‌پوشی نمی کرد. من، بیرجو و مادر معتقد بودیم که هات‌داگ از گوشت سگ درست شده است. داشتیم بحث می کردیم که هات‌داگ از کدام قسمت بدن سگ درست می شود که در نهایت به توافق رسیدیم از دم سگ درست شده. وقتی پدر به خانه آمد و موضوع را شنید شروع کرد به خندیدن. تا قبل از آمدن به آمریکا مادرم تنها کسی بود که کارهای من و بیرجو را انجام می داد. حالا فهمیدم که پدر هم برای ما برنامه‌هایی دارد. این حس هم غافلگیرکننده و هم خیلی برایمان جذاب بود. احساس می کردیم از طرف خانواده حمایت می شویم.

پدر، من و بیرجو را به کتابخانه برد. این سومین کتابخانه‌ای بود که تا به حال دیده بودم. یکی از آن‌ها اصلاً کتابی نداشت و فقط چند روزنامه داشت. جایی بود که عمدتاً افراد جویای کار از آن استفاده می کردند. کتابخانه، اتاقی کوچک و پراز سروصدا کنار یک سلمانی بود. دومی طبقه‌ی بالای یک معبد بود و باید حق عضویت پرداخت می کردیم. این یکی کتاب داشت اما بیشتر کتاب‌هایش در قفسه‌های شیشه‌ای قفل شده بودند.

کتابخانه‌ی کوئینز بزرگ‌تر از هر دوی آن‌هایی بود که تا حالا دیده بودم. اتاق‌های تودرتو داشت و خیلی بزرگ بود. تعداد زیادی قفسه‌های فلزی و هزاران جلد کتاب داشت. کتابدار گفت می‌توانیم کتاب موردنظرمان را هرچند بار که خواستیم امانت بگیریم اما حرفش را باور نمی‌کردم. پدر به من و بیرجو گفت که بابت هر کتابی که می‌خوانیم ۵۰ سنت به ما می‌دهد. به نظر من این کار یک جور رشوه دادن بود که کاری غلط و غیرهندی بود. مادر به ما گفته بود که آمریکایی‌ها از این که چیزی از بچه‌ها بخواهند اجتناب می‌کنند. گفته بود به خاطر این است که والدین آمریکایی نگران بچه‌هایشان نیستند و نمی‌خواهند که با درخواست کارهای سخت آن‌ها را منظم بار بیاورند. اگر پدر از ما می‌خواست که مطالعه کنیم چرا باید به ما جایزه می‌داد؟ این برایم سؤال بود که آیا پدر در این یک سالی که در آمریکا تنها زندگی کرده از آن‌ها هم آمریکایی‌تر شده؟ به نظر من برای او این‌گویی بود که با انتخاب و تحت نظر قرار دادن رفتار ثروتمندان آمریکایی به جای آداب هندی به آن رسیده بود.

خواستم ده کتاب مصور بگیریم.

پدر گفت: «فکر می کنی که من بابت همچین کتابای کوچیکی بهت پول می دم؟»

در مدتی که من و بیرجو کتاب های کتابخانه ی کوئینز را می خواندیم، تقاضای دیگر پدرم از بیرجو، رفتن به دبیرستان علوم برانکس^۸ بود. جایی که پسریکی از همکارهایش در آنجا پذیرفته شده بود.

من، مادر و بیرجو هر چیز به درد بخوری را که می توانستیم، از هواپیما آوردیم. پتوهای قرمز خط هواپیمایی هند، بالشتی با روبالشی کاغذی، هدست، سس کچاپ، کیسه تهوع و بسته های کوچک نمک و فلفل. آن روزها من و بیرجو روی تشک کف اتاق نشیمن می خوابیدیم و تا وقتی پتوها ساییده شد از آن ها استفاده می کردیم. همان زمان بود که وقت مدرسه رفتن ما شد.

در مدرسه من ته کلاس و در ردیف نزدیک به در می نشستم. اغلب نمی توانستم متوجه شوم معلم چه می گوید. با این که در هند انگلیسی یاد گرفته بودم اما معلم خیلی تند صحبت می کرد و کلماتی به کار می برد که تا به حال نشنیده بودم یا آن قدر اضطراب داشتم که صداها درهم و نامفهوم به گوشم می رسید.

واقعاً بودن بین آن همه آدم سفیدپوست عجیب بود. سفیدپوست ها شبیه هم بودند. زنگ تفریح وقتی پسری پیشم می آمد و سؤالی می پرسید برای چند لحظه گیج می شدم که واقعاً چند دقیقه پیش با او صحبت نکرده بودم؟

ناهار را در حیاط آسفالت شده ی مدرسه می خوردیم که با حصارهای زنجیری محصور شده بود. چیزی که خیلی آزارم می داد این بود که بعضی وقت ها پسر بچه ای نزدیکم می شد و می گفت که بوی بدی می دهم. بعد اگر چیزی می گفتم یکهو یک پسر بزرگ تر سرو کله اش پیدا می شد. هلم می داد، بالای سرم می ایستاد و مشت هایش را جمع می کرد و بعد می گفت: «می خوای دعوا کنی؟ دلت دعوا می خواد؟»

بعضی وقت ها پسر ها دورم را می گرفتند، تنه می زدند و اذیتم می کردند. اغلب گوشه ی حیاط آسفالتی مدرسه می ایستادم و با خودم فکر می کردم که «اونا دارن اشتباه می کنن من از اون پسرای نیستم که بقیه هر کاری بخوان، بتونن باهاش بکنن. من خوب کریکت بازی می کنم و توی تیله بازی هم خیلی

خوبم. « در روز دیوالی^۹ که مدرسه‌ها در هند تعطیل بودند، این که بیرون ساختمان آجری قهوه‌ای و جلوی در بایستی تا درها باز شوند دردناک بود. وقتی هند بودیم همه جا برای مراسم تعطیل می‌شد. ما بچه‌ها باید لباس‌های خوب و مخصوص مراسم می‌پوشیدیم. بعد از ظهر بیرون می‌رفتیم و مراسم را به جا می‌آوردیم. حالا در آمریکا در پیاده‌رو می‌ایستادم و هند را و خانه‌هایی که برای سال جدید آماده می‌شوند را تصور می‌کنم. این وقت‌ها احساس می‌کردم زندگی در آمریکا جالب نیست. مهم نیست که آمریکایی‌ها چقدر ثروت دارند یا این که تلویزیون تمام مدت کارتون نشان می‌دهد. این‌ها برایم جذاییتی ندارند. فقط زندگی در هند برایم مهم است.

یک روز یک نامه‌ی پستی هوایی آبی‌رنگ از یکی از دوستان بی‌رجو رسید. دوستی که نه خیلی باهوش و نه آدم ویژه‌ای بود. نامه را خواندم و با خودم گفتم چقدر خوب است که در هند نیستم و اینجا هستم. توی مدرسه آن قدر گیج می‌شدم که همه چیز را با هم قاطی می‌کردم. مدرسه سه ساختمان بلند داشت با راهروهایی که در هم گره می‌خوردند و پله‌هایی که طبقات را مثل بازی ماروپله به هم وصل می‌کردند. جرئت نداشتم این موضوع را با سفیدپوست‌ها مطرح کنم بنابراین هر وقت که گم می‌شدم با زحمت زیاد کلاس را پیدا می‌کردم.

همیشه اواخر روز نگران این بودم که چطور راهروی منتهی به طبقه‌ی اول را پیدا کنم تا به مسیر خانه برسم. چند ماه اول از گم شدن در مدرسه می‌ترسیدم و این موضوع که نمی‌توانستم به خاطر توالی از کلاس خارج شوم عذابم می‌داد. تصور می‌کردم اگر کلاس را ترک کنم ممکن است در راهروها گم شوم و نتوانم دوباره به کلاس برگردم. با خودم فکر می‌کردم بالاخره یک روز در ساختمان گم می‌شوم و باید شب را در مدرسه بمانم.

کوئینز دروازه‌ی ورودی هندی‌ها به آمریکا بود برای همین وجود تعداد زیادی فروشگاه هندی در آنجا خیلی عجیب نبود. فروشگاه‌هایی که برنج «ردفورد»^{۱۰} می‌فروختند و معمولاً ساری هم داشتند. همین طور چرتکه، دکمه سردست و انواع چیزهایی که به عنوان یک هدیه می‌توانست آدم را به یاد هند بیندازد. با این حال در کوئینز با توجه به همه‌ی این‌ها هنوز آن قدر هندی وجود نداشت که فروشگاه‌ها گنجایش محصولات بیشتری داشته باشند. به همین خاطر کدوها تلخ و خربزه درختی‌ها فاسد

می شدند بنابراین پدر اغلب برای خرید به «محله چینی‌ها» می‌رفت.

در هندوستان برای صدقه دادن و زیاد شدن برکت، مادر غذاهای اضافی هر وعده را به گاوهایی می‌داد که در اطراف ما می‌چرخیدند؛ اما در آمریکا فقط جمعه‌ها به معبد می‌رفتیم و همان‌طور که مادر می‌گفت آخر هفته‌ها ذهنمان را پاک می‌کردیم. معبد ما یکی از چند معبد ساحل شرقی بود. تا همین اواخر آنجا فقط یک اتاق کوچک بود. برخلاف سالن کم‌نور، دیوارهای پر از بت و هوای مطبوع معابد هند حتی بوی اینجا هم خیلی کم شبیه معابد هند بود. در هندوستان تا جایی که یادم می‌آید معابد همیشه بوی گل و عرق جمعیتی را می‌داد که آنجا می‌آمدند. همین‌طور بوی گنبدگی شیری می‌آمد که برای شستن بت‌ها از آن استفاده می‌کردند؛ اما اینجا در کنار بوی مطبوعی که می‌آمد فقط کمی بوی کپک احساس می‌شد. چون معبد بوی خیلی ساده‌ای داشت، به نظر می‌رسید بو تقلبی است. یک شب از آسمان تاریک برف بارید. حس کردم انگار در کتاب قصه یا برنامه‌ی تلویزیونی هستم. برای من دو تا از بهترین چیزهایی که در آمریکا وجود داشت تلویزیون و کتابخانه بود. هر شبه‌شب تلویزیون برنامه‌ی «قایق عشق»^{۱۱} را نشان می‌داد که در آن زن‌هایی با لباس یک تکه شنا و کفش‌های پاشنه‌بلند می‌دیدم و همان موقع ازدواجم را تصور می‌کردم. تصمیم گرفتم وقتی خواستم ازدواج کنم خیلی جدی باشم و بگذارم سکوت باعث سوء تفاهم بین من و همسرم شود. با هم دعوا و بعد آشتی کنیم و همدیگر را ببوسیم. همیشه خودم را در حین بوسیدن همسرم در حالی تصور می‌کردم یک لباس شنای آبی پوشیده.

قبل از آمدن به آمریکا هیچ وقت نشده بود غیر از کتاب‌های درسی کتابی را از روی تفنن بخوانم. اینجا وقتی شروع به انجام این کار کردم اول هر چیزی که می‌خواندم به نظرم دروغ محض می‌آمد. اگر کتابی می‌گفت که پسر در اتاق قدم می‌زد حواسم بود آنجا نه پسری بوده و نه اتاقی.

هنوز غالباً همین طور کتاب می خوانم و خودم را در کتاب تصور می کنم. خیال می کردم پینوکیو شده ام و یک نهنگ من را بلعیده است. با توجه به تصویرهایی که می دیدم، آرزو می کردم کاش به جای یک نهنگ با یک شمع روشن در جعبه ی چوبی بودم. غرق در کتاب ها می شدم و این را حس می کردم. وقتی مدرسه می رفتم و در خیابان قدم می زدم به نظرم می آمد جهان پایانی ندارد اما وقتی کتابی می خواندم یا «قایق عشق» را می دیدم جهان برایم ساده و قابل فهم تر بود.

بیرجو آمریکا را بیشتر از من دوست داشت. هرچقدر در هند اجتماعی نبود اما اینجا خیلی زود دوست هایی پیدا کرد. معدلش هفده و زبان انگلیسی اش از من بهتر بود. مهربان تر از وقتی بود که در هند زندگی می کردیم. اینجا این کار به اندازه ی درس خواندن ساده و درست به نظر می رسید. یکی از دوستان بیرجو پسری اهل ترینیداد بود. مادر و بیرجو اغلب درباره اش صحبت می کردند. مادر می خواست بیرجو از او فاصله بگیرد چون معدلش خوب نبود اما من معتقد بودم چون هندی نبود و به نظر می رسید پایین تر از طبقه اجتماعی ماست، مادر از بالا به پایین به آن پسر نگاه می کرد. بیرجو گفت: «مامان اون معتقد یک مهندس آب و فاضلاب، به هر حال مهندس. » بعد بیرجو مثل وقت هایی که معلوم نبود شوخی می کند یا جدی است، صدایش را تغییر داد. «اما من بهش گفتم اون یه آشغال جمع کنه.»

یادم هست مادر داشت روی گاز برنج درست می کرد. بیرجو با تی شرتی که خط های افقی زرد و سیاه داشت کنار مادر ایستاده بود طوری که شبیه یک زنبور عسل نر شده بود.

«چرا باهش مشکل داری؟ واسه چی به درس و مشق اون گیر می دی؟»

«اون خونواده ی خوبی نداره، پدر و مادرش با هم ازدواج نکردن و هیچ کدومشون تحصیلات دانشگاهی ندارن. قبل از این که نجاتش بدی اون نابودت می کنه»

مسیر مدرسه ی من و بیرجو یکی بود. برای همین هرروز صبح با من پیاده می آمد. یک روز صبح زدم زیر گریه و درباره ی زورگویی بچه ها با بیرجو حرف زدم. بیرجو پیشنهاد کرد با معلم صحبت کنم. بدون این که بدانم، بیرجو موضوع را به پدر و مادر گفت. پدر با من به مدرسه آمد. مجبور شدم جلوی کلاس بایستم و تمام پسرهای را که هلم می دادند و تهدید می کردند نشان دهم. بعد از آن اذیت و آزار بچه ها

تمام شد. از این که بیرجو موضوع را به پدر و مادر گفته بود ناراحت شده بودم با این حال فکر نمی کردم پیشنهادش باعث عوض شدن اوضاع شود. در حقیقت این کارش غافلگیرم کرد.

هند که بودیم بیرجو مجموعه‌ی تمبر داشت و برای ساعت‌ها می نشست و به آن‌ها نگاه می کرد. حالا او مدل هواپیما می ساخت. تمام روز با دهانی باز با یک دستش موچین را می گرفت و درحالی که در دست دیگرش یک ذره بین بود پشت میز آشپزخانه می نشست.

مادر شغلی در کارخانه‌ی پوشاک گیر آورده بود. اولین صبحی که می خواست کارش را شروع کند، درحالی که لباس جین پوشیده بود به اتاق نشیمن آمد. تا قبل از این مادر را با لباس فرم ندیده بودم. من و بیرجو روی یکی از تشک‌ها نشسته بودیم. بیرجو گفت: «رونهات خیلی بزرگن.» و خندید.

مادر شروع کرد به جیغ کشیدن: «برید گم شید، نمی خوام بینمتون.»
بیرجو خندید و من هم به او ملحق شدم.

در هند وقتی پدر می گفت باید کاری را انجام دهیم تا وقتی مادر در موردش تصمیم نمی گرفت آن کار را شروع نمی کردیم اما در آمریکا پدر و مادر از اهمیت و جایگاه برابری برخوردار بودند. پدر برنامه‌های مختلفی برایمان داشت. بیش تر تلاشش تطبیق دادن ما با جامعه‌ی آمریکا بود. از ما می خواست هر روز عصر اخبار را نگاه کنیم. کاری که به طور باورنکردنی‌ای کسل کننده بود. برای ما گروگان گیری در ایران یا این که آنجا جنبشی برای مقابله با سلطنت اتفاق افتاده بود هیچ جذابیتی نداشت. برایمان راکت تنیس خرید و ما را به پارک فلاشینگ میدو می برد. چون معتقد بود تنیس ورزش پولدارهاست، از ما می خواست به توپ‌های تنیس ضربه بزنیم. هم من و هم بیرجو پیشانی بند سفید می بستیم.

پدرم هنوز مثل وقتی در هند بودیم بدخلق و شکاک بود؛ اما اعتماد به نفس خوبی داشت. مثلاً برایش مهم نبود وارد کاری شود که عرصه رقابت برایش تنگ بود. او مدام به ما می گفت: «گرین کارت خیلی باارزش تر از یه میلیون دلار.» مادر علی رغم کاری که در کارخانه‌ی پوشاک انجام می داد بیش تر شبیه وقتی بود که در هند بودیم. همیشه باذوق و شوق بود و چیزهای جدید امتحان می کرد. من و بیرجو را به سینما و رستوران می برد و مثل بقیه در آمریکا زندگی را می گذراند. من و بیرجو را برای قدم زدن به فروشگاه‌های زنجیره‌ای بزرگ می برد. آنجا چیزهایی بود که هرگز ندیده بودیم. شمع‌هایی به شکل

قلب و جعبه‌های غلات رنگ‌ووارنگ. مادر می‌گفت که دوست داشته در آمریکا هم معلم باشد اما باینکه اینجا کارگر کارخانه بود اما حس نمی‌کرد که جایگاهش تنزل پیدا کرده. معتقد بود: «کار، کاره.»

رابطه‌ی من با بیرجو هم تغییر کرد. در هند مادرم همزمان با ما به خانه برمی‌گشت. حالا بیرجو تا وقتی که مادر از سرکار برمی‌گشت از من مراقبت می‌کرد. ذرت را سرخ می‌کرد و یک لیوان شیر به من می‌داد. در آمریکا گاهی وقت‌ها بزرگ‌تر بودن بیرجو برایم مهم نبود. فکر می‌کردم فقط از من بزرگ‌تر است نه عاقل‌تر. حالا متوجه شدم که بیرجو خیلی بیش‌تر از من رفتارهای عجیب و پیچیده داشت. یک سال تابستان من و بیرجو رفتیم پیش خواهر بزرگ‌تر پدرم که در آرلینگتون ایالت ویرجینیا زندگی می‌کرد. او و عمویم در یک خانه‌ی دو طبقه‌ی کوچک کنار یک جاده‌ی پهن زندگی می‌کردند. خانه‌ها در آرلینگتون حیاط داشتند و هوای گرم مرطوب آنجا بوی گیاهان سبز و تازه می‌داد. از چیزهای کم‌نظیر و جذاب آرلینگتون شبکه‌های تلویزیونی بود که کانال‌های مختلفی داشتند. بیشتر از آنچه در کوئینز داشتیم.

در آرلینگتون بیرجو خودش را برای امتحان ورودی دبیرستان علوم برانکس آماده می‌کرد. روزی پنج ساعت درس می‌خواند. تمام مدتی که من بیرون بودم بیرجو در اتاق نشیمن می‌ماند و مدام درس می‌خواند.

وقتی به کوئینز برگشتیم، آخر هفته‌ها شب‌ها سه ساعت و کل روزها را درس می‌خواند. بعضی شب‌ها همین که پشت میز سفید آشپزخانه می‌نشست و مدادش را روی میز می‌کشید خوابم می‌گرفت. بیرجو همه‌ی وقتش را روی کتاب‌هایش می‌گذراند باین حال مادرم حس می‌کرد که به اندازه‌ی کافی سخت درس نمی‌خواند و اغلب سر این موضوع با هم بحث می‌کردند. یک‌بار مادر او را در حالی که داشت روی تشک ابری پدر و مادر در اتاق چرت می‌زد، گیر انداخت. بیرجو ادعا کرد که به سکوت نیاز دارد و برای همین به جای این که پشت میز آشپزخانه - که صدای تلویزیون اذیتش می‌کرد - بنشیند و درس بخواند، به اتاق پدر و مادر رفته بود تا مطالعه کند؛ اما واقعیت این بود که وقتی مادرم به اتاق آمده بود او به پهلو دراز شده بود و برای خودش چرت می‌زد. مادر شروع به داد زدن کرد و به او گفت:

«دروغ گو.» بیرجو فرار کرد و رفت توی آشپزخانه و با یک چاقو برگشت. جلوی مادر ایستاد و چاقو را با دستش و به سمت شکمش نشانه گرفت و گفت: «منو بکش. یالا، بکش.» می دونم که همینو می خوای.

مادر بالحن تحقیرآمیزی گفت: «به جای این که شلوغش کنی کارتو انجام بده.»

از این که بیرجو و والدینم باهم درگیر شده بودند دچار استرس و تشویش شدم. وقت هایی که هوا آفتابی بود برای گردش به پارک می رفتم. زندگی واقعی با درس خواندن بیرجو به آپارتمان ما برگشته بود.

بالاخره روز امتحان رسید. توی مترو من نشستم و بیرجو جلویم ایستاد. یکی از کتاب های امتحانی او را روی پایم گذاشته بودم و لغاتش را چک می کردم. بیشتر کلماتی را که از او می پرسیدم بلد نبود. وحشت کردم. «بیرجو، قشنگ معلومه که اصلاً آماده نیستی.» همان طور که سؤال ها را می پرسیدم و پدر و مادر تماشا می کردند صدایم آرام و آرام تر شد. از بیرجو معنی کلمه Rapsallion را پرسیدم که حدس زد باید یک جور پیاز باشد. وقتی که معنی کلمه را به او گفتم چشمکی زد که پدر فهمید و سرزنش کرد که «خواستو جمع کن.»

مادر گفت: «نگران نباش عزیزم به موقعش یادت میاد.» امتحان، صبح در سالن بزرگی واقع در ساختمان مدرسه ای با نمای خاکستری و سفید برگزار شد که به نظر می رسید پارکینگ ماشین باشد. در حین امتحان من و پدر و مادر دورتادور محوطه ی زمین بسکتبال که با فنس فلزی محصور شده بود قدم می زدیم. روز سرد، گرفته و مرطوبی بود. در فواصل معین باران نم نم می بارید. در طول پیاده رو ماشین های والدینی پارک شده بودند که بیرون ماشین منتظر ایستاده بودند. همان طور که قدم می زدیم شیشه های ماشین ها پوشیده از مه و بخار می شدند.

پدر گفت: «این امتحان واسه بچه های سفیدپوسته. چطور انتظار داریم که بدونه معنی Pew چی می شه؟» مادر گفت: «بیشتر از این به من استرس وارد نکن. خودم به اندازه کافی نگرانم. حالا شاید تو ریاضی و علوم خوب باشه و بتونه انگلیسی رو جبران کنه.»

شکم درد گرفت و سینه ام سنگین شده بود. همیشه می خواستم روز امتحان بیرجو برسد تا قبول شود

حالا که آن روز رسیده بود، آرزو می کردم کاش بیرجو وقت بیشتری برای درس خواندن داشت. وسط امتحان به آن ها وقت استراحت دادند و بیرجو به سمت پیاده رو آمد. صورتش خسته به نظر می رسید. دورش را گرفتیم و به او پرتقال و مغز بادام دادیم. پرتقال بیرجو را آرام می کرد و بادام قدرت مغز و ذهنش را بالا می برد.

مادر پشت بیرجو را پوشاند و گفت: «عزیزم داره بارون میاد آنت یعنی این که روز خوش شانسیه». پدر گفت: «فقط بهترین کارتو انجام بده، برای بقیه چیزا وقت زیاده.» بیرجو برگشت و قدم زنان به سمت ساختمان رفت.

هفته های بعد از امتحان برای بیرجو شرایط تازه ای به وجود آمده بود. دیگر درس نمی خواند و کتابچه های راهنمایش کف اتاق نشیمن کنار تشک پخش نبود. مثل این بود که چیزی گم کرده باشد. بیرجو گاهی گریه می کرد و می گفت: «مامان می دونم تو این امتحان قبول نمی شم.» دو ماه گذشت. یک روز هوا گرم شد، طوری که می توانستم کت زمستانی ام را وقت ناهار دور کمرم بندم. روز بعد هم همین طور بود تا بالاخره بهار رسید. دهلی که بودیم بعد از ظهر پرنده ها به سمت فواره ها می رفتند و مردم برای نگاه کردن آن ها جمع می شدند. نتایج اعلام شد. با این که بیرجو بارها گفته بود می داند نامه پذیرش در یک پاکت ضخیم می رسد اما چیزی که به من نشان داد پاکتی سفید و نازک بود. اشک ها روی گونه هایش سر خوردند. زیر لب گفتم: «شاید قبول شده باشی.» سعی کردم آرامش کنم. بیرجو پرسید: «چرا همچین فکری می کنی؟» جوری به من خیره شد که انگار ممکن است من چیزی بدانم که خودش نمی داند.

مادر سرکار بود. گفته بود نباید پاکت را توی خانه باز کنیم. می بایست پاکت را به معبد ببریم و آنجا بازش کنیم، هیچ حسی به این مسئله نداشتم، معلوم بود که پاکت حاوی چیزی بود که باید باشد. پدر بعد از مادر به خانه آمد. به محض رسیدن پدر، بیرجو خواست به معبد برویم. داخل سالن اصلی معبد، مادریک دلار در حضور خدای شیوا داخل صندوق چوبی انداخت بعد به سمت بت های دیگر دورتادور معبد رفتیم. در حالت عادی جلوی هر بت دست هایمان را به هم می فشردیم و سرمان را خم می کردیم؛ اما این بار زانو زدیم و یک نماز کامل خواندیم. بعد از خواندن نماز جلوی تمام بت ها دست ها را جلوی خانواده ی «خدای رام» روی زانوهایمان گذاشتیم. بیرجو بین پدر و مادر بود.

«مامان می شه بازش کنی؟»

مادر پاکت را باز کرد و یک برگه از داخل آن بیرون کشید. در پاراگراف اول نوشته شده بود: «بله.»

مادر گفت: «بینید! بهتون گفته بودم که باید توی معبد بازش کنیم.»

همگی زانو زدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

هنوز بازوهای مادر دور بیرجو بود که از بالای شانه های بیرجو به من نگاهی کرد و گفت: «از همین فردا شروع می کنیم تا تو آماده بشی.»

این صدا شبیه یک تهدید بود.

دعوت به خانه های مردم به صرف ناهار، شام یا برای چایی شروع شد. این برای بیرجو فرصتی بود تا به بچه های بقیه معرفی شود. علاوه بر این چون مهاجران شوق زندگی داشتند و مهاجرت از هند به آمریکا تازه شروع شده بود، بچه های کمی از هندی ها بودند که می توانستند نقش الگو را برای سایرین داشته باشند.

تمام مسیر کوئینز تا برانکس را با مترو می رفتیم. حتی به منهن هم رفتیم. بیشتر آخر هفته ها را به مسافرت می رفتیم. مادر در اتاق نشیمن میزبان ها به آرامی می نشست و با افتخار به حرف زدن بیرجو نگاه می کرد.

یک بار همین که آماده شدیم تا آپارتمان را برای یکی از همین قرارها ترک کنیم بیرجو گفت: «واسه چی

باید بریم؟»

مادر جواب داد: «اونایه دختر دارن که بدشون نمیاد تو باهاش ازدواج کنی.» این را گفت و خندید. پدر گفت: «به خاطر من، فقط پای یه چیز وسطه.» او انگشت نشانه و شستش را به هم مالید و گفت: «جهیزیه.»

بیرجو گفت: «ولم کنید.» پدر بیرجو را بغل کرد و لپش را بوسید: «یه تخم مرغ بهم بده، فقط یکی.» مادرم گفت: «این حرفو نزن. ما گیاه خواریم. بگویی کم شیر بده. شیر بز، سالم و تمیز.» غرور قبول شدن در آن مدرسه بیرجو را تغییر داده بود. بی خیال شده بود. به محض ورود به اتاق تظاهر به درس خواندن می کرد و طوری به من نگاه می کرد که انگار به آدم احمقی نگاه می کند. یک بار وقتی داشت این جواری نگاهم می کرد گفتم «خیلی بدجنسی.» وقتی درس می خواند احساس حماقت می کردم و از او متنفر می شدم.

رفتار مادر هم طوری بود که انگار هر چیزی که بیرجو می گفت از ذکاوتش است. یک روز بعد از ظهر پشت میز آشپزخانه نشسته بود تا درس بخواند تنها دوتا از پایه های صندلی روی کف بود و بازوی استخوانی اش را پشت سرش گذاشته بود و به دیوار طوری تکیه داده بود که نیفتد. بیرجو به مادر گفت: «تو باید مأمور گرفتن عوارض می شدی.» مادر در حالی که کنار اجاق بود و داشت ذرت یخزده را می پخت، پرسید: «چرا؟»

«تو گیشه عوارض مردم فقط می تونی سرت رو بینن.»

مادر قبلاً در مورد تلاش برای گرفتن یک شغل دولتی صحبت کرده بود. به این خاطر که ران هایش باعث خجالتش می شوند نمی خواست لباس فرم بپوشد.

زد زیر خنده و به من گفت: «داداشت یه نابغه ست.»

کاش می توانستم بفهمم بیرجو چه گفت.

گاهی وقت ها از این که والدینم بیرجو را از من بیشتر دوست داشتند تعجب می کردم. نمی توانستم این طور فکر نکنم. بیرجو مایه ی زحمت آن ها بود و تربیت کردن او به مراتب سخت تر و پر زحمت تر از تربیت من بود طوری که فکر می کنم آن ها در دلشان من را به بیرجو ترجیح می دادند.

بیرجو دوست دختر گرفت. دختر اهل کره بود، پوستی به سفیدی شیر داشت و یک خال گوشتی روی گونه‌ی سمت چپش بود. وقتی قرار می‌گذاشتند که پدر و مادر سرکار بودند. دوست نداشتم بیرجو دوست دختر داشته باشد. یک بخشی از وجودم فکر می‌کرد بودن با کسی از نژادی دیگر کاری غیرمعمول و تنفربرانگیز است. به هر حال وقتی او می‌آمد، آن‌ها به اتاق پدر و مادر می‌رفتند و در را می‌بستند. می‌دانستم بیرجو یک روز خانواده را ترک می‌کند و دیگر هیچ کاری با ما ندارد و از وقتی قرار شد او به مدرسه علوم برانکس برود و با ارزش‌ترین فرد خانواده باشد این مسئله من را عصبانی می‌کرد.

وقتی نانسی می‌آمد، باید کارهای غیرمعمول انجام می‌دادم مثلاً وقتی با بیرجو کار داشتم باید در اتاق پدر و مادر را می‌زدم و در را که باز می‌کرد باید با او رسمی حرف می‌زدم. بعد از رفتن نانسی، بیرجو فعال می‌شد و همه جای آپارتمان را با دقت می‌گشت و مدام آواز می‌خواند. یک بار پرسیدم او و نانسی پشت در بسته چه کار می‌کنند؟ گفت: «لازم نیست بچه‌ای مثل تو این چیزا رو بدونه.» دوباره برای تابستان به آرلینگتون رفتیم. حالا بعد از دو سال زندگی در آمریکا من تپل شده بودم. می‌توانستم شکم را بگیرم و آن را فشار دهم. بیرجو قد بلند و لاغر بود بیشتر از ۱۷۵ سانت قدش بود و بلندتر از پدر و مادر شده بود. کمی سیل داشت و خط ریشش تا روی چانه‌اش آمده بود. معمولاً روی مبل خانه‌ی عمه دراز می‌کشیدم و تلویزیون تماشا می‌کردم. فقط وقت‌هایی که برنامه‌ی بعد از ظهر تلویزیون با برنامه‌های کوئینز فرق می‌کرد، حس می‌کردم دور از خانه زندگی می‌کنم. وقت‌هایی که علفزارها را بیرون خانه‌ی آرلینگتون می‌دیدم به نظرم می‌رسید مردمی که اینجا زندگی می‌کنند باید پولدارتر، شادتر و بیش‌تر شبیه چیزهایی باشند که در تلویزیون نشان می‌داد تا خانواده یا همسایه‌های مادر کوئینز.

بیشتر روزها بیرجو به استخر شنایی که نزدیک آپارتمان بود، می‌رفت. یک روز بعد از ظهر در ماه آگوست روی مبل خانه عمه‌ام به تلویزیون خیره شده بودم و برنامه جزیره گیل‌گان را تماشا می‌کردم که تلفن زنگ خورد. سایه‌ها خانه را تاریک کرده بودند. عمه بعد از این که صحبتش با تلفن تمام شد توی چارچوب در خانه ایستاد و گفت: «واسه بیرجو اتفاقی افتاده.» نفهمیدم معنی حرفش چه بود. با

دستش اشاره کرد و گفت: «بلند شو.» نمی خواستم این کار را بکنم. نصف برنامه‌ی جزیره گیلگان باقی مانده بود و تا ما از استخر برمی گشتیم برنامه تمام می شد.

بیرون، گرم و روشن بود. پیاده‌رو را طی کردیم. نسیم گرمی می وزید و سرم را پایین انداخته بودم تا صورتم از آفتاب حفظ شود اما نور شدید آفتاب اذیتم می کرد.

ساختمان استخر، دیواری بلند و قهوه‌ای با نمایی گچی و آجر داشت. استخر کنار ساختمان بود و دور آن با فنس فلزی احاطه شده بود، انگار ساختمان مایه‌ی تحقیر استخر بود. کمی آن طرف استخر پارکینگ بود. آمبولانسی آنجا پارک شده بود و جمعیتی از سفیدپوست‌ها دور آمبولانس جمع شده بودند.

به سمت جمعیت رفتیم. نزدیک شدن به این همه سفیدپوست عصبی ام می کرد. شاید آن‌ها از دست ما به خاطر مشکلی که به وجود آورده بودیم عصبانی بودند. بیرجو نباید هر کاری انجام می داد. عمه گفت: «تو همین جا وایسا.» بعد جلو رفت. یکی از ران‌هایش ورم داشت و لنگ‌لنگان به سمت جمعیت می رفت. جمعیت را یادم است. وقتی تنها شدم، حتی بیشتر احساس خجالت کردم. نمی توانستم بینم چه اتفاقی افتاده بود. یکی دو دقیقه گذشت.

عمه‌ام از میان جمعیت آمد و به سرعت می لنگید.

صدایش گرفته بود. گفت: «برو خونه.»

برگشتم. تنهایی در پیاده‌رو قدم زدم. راستش بهم بر خورده بود. بیرجو داشت می رفت مدرسه علوم برانکس و حالا هم داشت می رفت بیمارستان. مطمئن بودم که مادرم عذاب وجدان می گرفت و برایش یک هدیه می خرید.

همان طور که قدم می زدم در تعجب بودم که چرا بیرجو بی احتیاطی کرده و به این فکر می کردم که آیا او مرده؟ این فکر آخر تنم را لرزاند. اگر او مرده بود من تنها پسر خانواده می شدم.

خورشید به شدت می تابید. با خودم فکر می کردم در حالی که من یک روز معمولی را می گذرانم، بیرجو در بیمارستان است و این که سال دیگر بیرجو به مدرسه برانکس می رود و من باید به مدرسه عادی خودم بروم. بالاخره اشکم درآمد.

همان طور که انتظار داشتم جزیره گیل گان تمام شده بود.

برگشتم سر جایم. روی مبل دراز کشیدم و تا ساعت پنج درست تا وقتی که اخبار شروع شد، تلویزیون تماشا کردم. بعد یک کتاب برداشتم و روی شکم نگه داشتم. برای یک لحظه آن را خواندم اما رفتن عمه نگرانم کرده بود. حس کردم اتفاقی افتاده که من در جریان نیستم. ساعت شش شد. معمولاً وقتی این ساعت می‌رسید عمه‌ام در آشپزخانه بود و چیزهایی را از کابینت بیرون می‌آورد. سکوت آشپزخانه ترسناک بود. از روی کاناپه بلند شدم و خواستم از در عقبی بروم بیرون و روی سطح چوبی آنجا بایستم. آنجا باغچه عمه‌ام بود. با بوته‌های گردو خاکی گوجه، فلفل تند و فلفل‌های سبز براق.

به آشپزخانه برگشتم. سکوت و فضای خالی عذابم می‌داد. ناگهان احساس کردم انگار فراموش شده‌ام، هیچ کس نگران من نبود.

ساعت تقریباً هشت بود که عمویم با شلوار و تی شرت آستین کوتاه مشکی از راه رسید. موهایش کم‌پشت و سفید بود. جلوی ظرف شویی ایستاد و یک لیوان آب خورد. هنوز کفش پایش بود. عجیب بود که با کفش به آشپزخانه آمده بود. انگار آشپزخانه‌ی واقعی نیست که با کفش آمده یا بیشتر شبیه دکور فروشگاه مبلمان بود.

پرسیدم: «چی شده؟» روی سرم دست کشید و گفت: «نمی‌دونم.»

حدود ساعت ده ونیم عمویم به سمت ایستگاه اتوبوس می‌راند. دنبال مادرم می‌رفتیم. حقیقت این بود که آمدن مادر نشان می‌داد اتفاق جدی‌ای افتاده است. از شدت نگرانی وقتی نفس می‌کشیدم می‌توانستم قلبم را حس کنم.

ایستگاه اتوبوس بزرگ بود. کابین بزرگی با سقف مشبک داشت که تا جلو امتداد داشت. هوا سنگین و گرم بود و بوی گازوئیل و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌آمد. در فواصل معین صدای اعلان ایستگاه می‌آمد. مردی از پشت بلندگو اعلام می‌کرد که کدام اتوبوس رسیده یا در حال ترک ایستگاه است. روی نیمکتی چوبی که با دسته‌های چوبی پارتیشن‌بندی شده بود نشستم. یک سری درهای اتوماتیک آنجا بودند که مثل پدال‌های پین‌بال جلو و عقب می‌رفتند.

بالاخره مادرم از لای یکی از آن درها آمد. انگار موهایش کمپشت شده بودند، چهره‌اش رنگ‌پریده و پر از ترس بود. ساری زرد پوشیده بود و یک ساک مشکی دستش بود.

مادرم را می‌دیدم و بیشتر از همه نگران این بودم که ممکن است فکر کند من بچه بدی هستم که گریه نمی‌کنم. به طرفش رفتم. پایین را نگاه می‌کرد. طوری بود که انگار من را نمی‌شناخت. گفتم: «نگران نباش، من همش گریه می‌کنم.»

اتاق بیمارستان روشن، سفید و پر از سروصدا بود. صدای دستگاه و یک جور بوق شنیده می‌شد. از بیرون سروصدای زیاد یک موتور شیهه صدای ژنراتور می‌آمد.

بیرجو روی تختی نرده‌دار دراز کشیده بود. نرده‌ها من را یاد بچه می‌انداختند. دورتادور تخت چرخ وجود داشت که روی هر کدام یک دیرک بود. دیرک‌ها دارای محافظ بودند و دستگاه‌ها به گیره‌هایی وصل بودند. سیم‌ها و لوله‌های از دستگاه می‌آمدند و به بیرجو وصل می‌شدند. انگار وسط کلی بند رخت قرار داشت.

مادر توی چارچوب در ایستاد و شروع کرد به گریه کردن. کنارش ایستادم و ساکش را جلوی خودم گذاشتم. از دست بیرجو به خاطر به وجود آوردن همچین مشکلی عصبانی بودم.

ماسک پلاستیکی روی دماغ و دهان بیرجو او را شبیه خلبان جنگی می‌کرد. چشم‌هایش کاملاً باز بودند، انگار ترسیده بود. به نظر می‌آمد چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد و به آن چیز خیره شده بود. آیا ماسک گازی به بدنش وارد می‌کرد که هنوز او را زنده نگه داشته؟ تصور کردم الان بیرجو ماسک را برمی‌دارد و سرفه می‌کند و بعد شروع به حرف زدن می‌کند و غرمی‌زند که چرا ماسک را زودتر برنداشته‌اند. می‌دانستم بالاخره این کار را می‌کند.

بیرجو در استخر شنا شیرجه زده و سرش به لبه‌ی سیمانی استخر خورده بود و برای سه دقیقه بی‌هوش شده بود. آب وارد حلقش شده و بعد هم به ریه‌ها رسیده بود، طوری که مانع نفس کشیدنش شده بود و ریه‌ها از دیواره سینه‌اش جدا شده بودند.

وقتی به خانه برگشتیم عموی یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ به اتاق من و بیرجو آورد و آن را جلوی دیوار گذاشت. مادر و عمه‌ام یک ملحفه‌ی سفید روی جعبه گذاشتند و کارت‌پستال‌هایی از خدایان مختلف

روی دیوار زدند. طوری که انگار خدایان به محراب زل زده‌اند. یک قاشق در محراب گذاشتند و داخل قاشق فتیله‌ای آغشته به روغن قرار دادند. مقداری خمیر را کف محراب پهن کردند و تکه‌های چوب عود را داخل خمیر فرو کردند. تمام این کارها را به سرعت و در سکوت انجام دادند. حتی حرف زدندان شبیه نجوا بود.

چراغ‌های سقف خاموش بود. شعله‌ی روی قاشق روشن و دودی از آن بلند می‌شد، سایه‌های متحرکی را روی دیوارها درست کردند. من زیر لبه‌ی یکی از پنجره‌ها دراز کشیده بودم و مادر و عمه‌ام جلوی محراب صورتشان را به سمت پایین خم کرده بودند. آن‌ها نیایش می‌کردند.

«تو می‌توانی یک لال را به سخن دریاوری. می‌توانی یک فلج را تا فراز کوه‌ها به حرکت دریاوری.»

این زمزمه‌ها من را بیدار نگه می‌داشت. متوجه شدم که این نیایش مخصوص چنین لحظاتی است؛ اما هنوز نمی‌دانستم که بیرجو خوب می‌شود یا نه. آیا برای همه بهتر نبود که کمی بخوابند؟

ساعت تقریباً چهار صبح بود. چراغ‌ها روشن شدند و در این لحظه اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که تمام این اتفاقات را در خواب دیده‌ام؛ اما مادر جلوی محراب ایستاده بود. هوا پر از دود عود بود. ساری ابریشم آبی‌رنگی پوشیده بود و گردن‌بند طلا انداخته بود. دست‌هایش را به هم چسبانده بود انگار داشت می‌رفت عروسی. عمه وارد اتاق شد. او هم طوری لباس پوشیده بود که انگار داشت برای مراسمی بیرون می‌رفت. عمه جلوی محراب برای نیایش کردن به مادر ملحق شد.

کمی بعد جلوی خانه بودیم تا به بیمارستان برویم. هنوز هوا تاریک بود و به ستارگان نگاه می‌کردم. هزاران ستاره در آسمان بودند. بعضی از آن‌ها روشن و برخی کم‌نور بودند. ناگهان حس کردم اتفاق بدی دارد برایمان می‌افتد. در بیمارستان تخت بیرجو خالی بود. او را برای جراحی برده بودند، هر چهار نفرمان کنار تخت ایستادیم و برایش دعا کردیم.

در طول روزها و هفته‌هایی که گذشت بیشتر روزها را کنار تخت بیرجو سپری می‌کردم و از اشعار رامایا برایش می‌خواندم. کتاب، جلد سختی داشت که در پارچه‌ی زعفرانی رنگی پیچیده شده بود. بعضی از صفحه‌های آن که با روغن مقدس رنگ شده بودند، برای نیایش خوانده می‌شدند. می‌شد رد چربی را روی صفحه بعدی دید. هر وقت کتاب را باز می‌کردم چنان بوی عودی از کتاب می‌آمد که انگار

سال‌های زیادی کنار محراب بوده است.

تا قبل از آن هیچ وقت این قدر دعا نخوانده بودم. هر روز ساعت‌ها بی وقفه، دعا می خواندم تا گلویم می گرفت و حتی زبان و سقف دهانم اذیت می شد. بعد از آن اعتقادم به خدا را از دست دادم. الان فکر می کنم که انسان‌ها اشتباه می کنند و نباید معبد بسازند و به زیارت بروند. باور داشتم خدایی وجود دارد اما او مثل رئیس جمهور دور از دسترس، پرمشغله و بی علاقه به چیزهای کوچک است. زمان گذشت. یک روز بعد از ظهر مادر را تماشا می کردم که داشت ناخن‌های بیرجو را کوتاه می کرد. انگار از این کار می ترسید. با تلاش دست‌هایش سعی می کرد انگشت‌های بیرجو را از هم باز کرده و از مشت کردن او جلوگیری کند. از بیرجو پرسید: «همه چی خوبه؟» انگار داشتم خواب می بینم. ماسک اکسیژن را از بیرجو جدا کردند. خیلی از لوله‌ها و سیم‌ها را هم از او کردند. حالا او با چشم باز مثل وقت‌هایی که به فکر عمیق فرومی رفت، فقط نگاه می کرد. تشخیص دکتر این بود که بیرجو به خاطر نرسیدن اکسیژن به قرنیه‌اش نابینا شده. باور کردنش سخت بود، هنوز سرسختانه بر این باور بودیم که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده و روزی خوب می شود. وقتی به حرف‌های دکتر گوش می دادم حس کردم وقتش است سرش داد بزنم. با این که عصبانی نبودم اما می خواستم این کار را بکنم و بگویم: «خدایا یه کاری بکن». دلم برای بیرجوی بیچاره می سوخت. می خواستم گونه‌هایش را ببوسم و به او بگویم زیباست و این که برای همیشه از او مراقبت می کنیم.

بیرجو داد می زد، خمیازه می کشید و سرفه می کرد اما چشم هایش همیشه باز بود. انگار که هیچ کدام از کارهایش واقعی نبودند. نسبت به هر چیزی واکنش نشان می داد. اگر صدای بلندی می آمد مستقیم به سمت صدا بر می گشت بعد سرش را برمی گرداند و همه چیز را به ذهن می سپرد. اغلب بالب هایش صدا درمی آورد و محکم تف می کرد. گاهی اوقات دچار تشنج می شد. دندان هایش به هم قفل و ساییده می شدند و بدنش خشک می شد. کمرش از تخت بلند می شد و تخت به سروصدا می افتاد. دیدن این صحنه وحشت زده ام می کرد. کنار تخت می ایستادم و از پشت میله های تخت نگاهش می کردم و از کاری که می کرد متعجب می شدم.

آن اتفاق اوایل آگوست افتاد. سپتامبر آمد و مدرسه ها شروع شد. به مدرسه ای در آرلینگتون رفتم. مدرسه سه چهارم مایل از خانه عمو و عمه ام فاصله داشت.

در خانه یا بیمارستان گریه نمی کردم چون نمی خواستم به مشکلات پدر و مادرم اضافه کنم. به جایش اغلب در مسیر مدرسه این کار را می کردم. چیزهای بی ربطی اشکم را در می آورد. سنگینی کیفم، حتی این که کیفی همراهم بود و من را به سمت زمین می کشاند، به گریه ام می انداخت. گاهی اوقات هم خاطراتم با بیرجو جلوی چشمم می آمد. مادرم نامه ای به برانکس نوشت و توانست یک سال ثبت نام او را به تعویق بیندازد. از این که چقدر برادرم را دوست دارم شگفت زده می شدم و نمی دانستم تا این حد برایم اهمیت دارد.

در مدرسه هم گریه می کردم. گاهی حس می کردم بغض گلویم را گرفته، سرم را پایین می انداختم، نفسم را در سینه حبس می کردم و سعی می کردم به چیزهای دیگر فکر کنم. به یک برنامه ی تلویزیونی یا یک کتاب؛ اما همیشه این چیزها کافی نبود و دوباره گریه می کردم. معلم من را به حیاط مدرسه می فرستاد تا نظم کلاس را بهم نزنم.

حیاط مدرسه جز چند تاب برای بچه های کوچک چیز دیگری نداشت. فقط یک زمین چمن بود که با حصارهای زنجیرشکل احاطه شده بود. از این که از کلاس بیرون فرستاده می شدم خجالت می کشیدم. به خاطر رفتارم حس می کردم خیلی بچه ام. در کنار حصار قدم می زدم و آن قدر شدید گریه می کردم تا نفسم بند می آمد. وقتی این اتفاق می افتاد از خودم بی خود می شدم، راه می رفتم و

بریده بریده نفس می کشیدم. در همان حال می توانستم ناراحتی درونی ام را احساس کنم، توقف می کردم تا نفسی تازه کنم. این حسی که همراهم بود همیشه بر من غلبه می کرد.

مهم ترین کار، مناجات با خدا بود. هر روز صبح من و مادر جلوی محراب نماز می خواندیم. برای من آن محراب مثل یک میکروفون بود که روبروی آن می ایستادیم و مستقیم با خدا صحبت می کردیم. وقتی نماز می خواندم صلیب می کشیدم. با دستم روی فرش، ستاره داوود می کشیدم و در زیر آن یک S توی مثلث وارونه سوپرمن می گذاشتم. از سوپرمن یاد گرفته بودم که می توانیم به هر کسی کمک کنیم. یک روز صبح جلوی محراب نماز می خواندم که مادر نزدیک شد و گفت: «تو واسه چی نماز می خونی؟» کلاهش را سرش گذاشت. یک کلاه کش باف نازک خاکستری که متعلق به عمویم بود. چیزهایی که روی فرش کشیده بودم بر اثر رفت و آمد تارتر از پرزهای اطراف شده بودند. خودم را مشغول نشان دادم و دستم را روی S گذاشتم. مادرم به صلیب یا ستاره ی داوود اهمیت نمی داد؛ اما می دانستم او از این که من جلوی یک ابرقه رمان نماز بخوانم عصبانی می شد. حقیقت را گفتم: «خدا به من تو امتحان ریاضی نمره ی صد داده.»

برای لحظه ای ساکت شد. «چطور خدا می گه تو می تونی تو ریاضی صد بگیری در حالی که بیرجو باید هنوز مریض باشه؟»

به محراب نگاه کردم. کالی ما^{۱۲} روی کارت پستال می رقصید. زبانش بیرون بود و شمشیرها و خنجرهای زیادی را می چرخاند. می دانستم مادر داشت عصبانی می شد. معلوم بود که می خواست شکوه کند. به بیرجو فکر می کردم که روی تخت بیمارستان است و با خودم فکر می کردم که چقدر خوب می شد اگر بیرجو درست لباس می پوشید، در حالی که کمرش را صاف نگه داشته بلوز تنش می کرد، بند کفشش را باز می کرد و می بست و حتی آن را از حلقه هایی که شبیه بال سنجاقک هستند عبور می داد و این که چقدر بهتر بود اگر این روزها خودش به توالت می رفت. به این چیزها فکر می کردم و به نظرم طبیعی بود که مادر باید جلوی محراب شکایت کند، جایی که خدا انگار فقط می نشیند و دلسوزی می کند.

«می خوای بازم درباره ی کوسوم ماسی جی برام بگی؟»

«چرا که نه؟ وقتی من کلاس دهم بودم و خاله‌ت مریض بود، هفت بار دور معبد راه رفتم و گفتم خدایا بذار من تو این دوره مردود بشم اما کوسوم بهتر بشه.»

«اگر من تو امتحان ریاضی رد بشم و همینو بهت بگم یکی می خوابونی تو گوشم و می گی چرا داری بهونه می آرم.»

مادر جلوی محراب برگشت. «خدایا چه جور پسرای بی‌دانی؟ یکی نزدیک بود غرق بشه و این یکی هم که یه احمقه.»

قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و به محراب نگاه کردم طوری که خدا می‌توانست بامزه بودنم را ببیند. «امروز روزه می‌گیرم تا خدایه کم بهم توجه کنه.»

مادر گفت: «نه تو یه پسر در حال رشدی. روزه گرفتن واسه‌ی من خوبه، هم ثواب داره و هم باعث لاغر شدنم می‌شه.»

صبح‌ها نماز می‌خواندم و شب‌ها وقتی قرار بود بخوابم، خوابم نمی‌برد و با خودم حرف می‌زدم. یک شب بارانی، اتاق با نوری که از خیابان می‌آمد خاکستری‌رنگ شده بود. مادر نزدیک من دراز کشیده بود و نفسش مثل سوت زدن شده بود. روی تشکچه ابری نشسته بودم و از خدا پرسیدم که آیا فقط وقتی بهش نیاز داریم باید نیایش کنیم؟ خدا جواب داد: «تا وقتی پات نشکنه به من فکر نمی‌کنی.»

«همیشه نماز می‌خونم. فقط واسه این که یه نمازی خونده باشم.»

خدا که مثل کلارک کنت^{۱۳} بود گفت: «این ذات بشره، بهش اهمیتی نمی‌دم.» ژاکت کش باف پشمی خاکستری و شلوار پوشیده بود و چهارزانو روی حصیر نشسته بود. در واقع بعد از حادثه وقتی اولین بار شروع به صحبت کردن با خدا کردم، خدا شبیه کریشنا بود؛ اما از این که در مورد آسیب مغزی با کسی که لباس آبی پوشیده بود و یک فلوت در دست و یک پر طاووس در موهایش گذاشته بود صحبت می‌کردم، حس احمقانه‌ای داشتم.

«تو از دستم عصبانی نمی‌شی وقتی درخت رو لمس می‌کنم؟»

«نه من با این چیزا کنار میام.»

در راه مدرسه یک درخت بلوط بزرگ بود که نصف آن در پیاده‌رو و بقیه آن بیرون پیاده‌رو بود. درخت آن قدر قدیمی بود که فکر می‌کردم ممکن است بداند خدا از کی در دنیا بوده. طبق معمول هر روز که از آنجا رد می‌شدم درخت را لمس و پیشانی‌ام را -مثل وقتی که پای پدر بزرگ و مادر بزرگ را لمس می‌کردم- به زمین نزدیک می‌کردم.

«من بهت احترام می‌ذارم. این درخت فقط یه وسیله‌ست که احترامم رو به بزرگترانشون بدم.»
خدا خندید: «من خیلی در بند این تشریفات نیستم.»

ساکت شدم. باورم شده بودم که به خاطر تصادف یبرجویک جور خاصی شده بودم. برایم به روشنی مشخص بود که اول زندگی تمام قهرمان‌ها مصیبت‌ها و بدشانسی‌های زیادی بوده. هم خدای کریشنا و هم سوپرمن هر دو در بدو تولد از والدینشان جدا شده بودند. بت‌من هم یتیم بوده. خدای رام چهارده سال در جنگل سپری کرده بود، بعد از آن کارهایی کرد که معروف شد. من هم منتظر بودم چنین موقعیتی پیش بیاید تا بتوانم خودم را نشان بدهم.

بالاخره پرسیدم: «چطور مشهور می‌شم؟»

خدا گفت: «من نمی‌تونم چیزی درباره‌ی آینده بهت بگم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«حتی اگر من بهت هم بگم ممکنه نظرم بعداً عوض بشه.»

«اما واست سخت‌تره یه چیزی بگی که قراره اتفاق بیفته ولی بعد نظرت عوض بشه.»

خدا دوباره خندید: «تو اون قدر مشهور می‌شی که شهرت واست دردسر می‌شه.»

آهی کشیدم و تشکچه را تکان دادم.

با حالتی نجیبانه گفتم: «آرزوم اینه که قضیه بیرجو حل بشه.»

«اونو فراموش نمی‌کنم.»

«نمی‌خوام فقط مشهور شم، پول هم لازم دارم. می‌خوام از بابا و مامان هم مواظبت کنم.»

«صبر کن، هر چیزی به وقتش.»

«دارم این کارو می‌کنم.»

«نگران نباش. واست زوده که نگران زندگی آینده باشی.»

این آخرین حرفش خوشحالم کرد.

در تخلیم خدا بیشتر شبیه آدم خوبی بود که به مردم کمک می‌کند و بهتر از دیگران است. به خاطر همین رفتار بدون گناه ما برای خدا مهم است. اگرچه نمی‌خواستند این را باور کنند.

پدر مثل همیشه عجیب و غریب بود. درست بعد از سانحه وقتی اولین بار بیرجو را دید کنار تخت بیمارستان ایستاد. صورتش متورم و تیره و صدایش گرفته بود. گفت: «فکر نکن سرزنشت نمی‌کنم، فکر نکن نمی‌دونم همه اینا به خاطر اشتباهت بوده، چی توی استخر بود؟ چی اون جا بود که قبل از بقیه پریدی اون تو؟ طلا بود؟ گنج بود؟»

از آن به بعد او به گفتن چیزهای شرم‌آور ادامه داد. اخیراً هم گفته بود شاید بیرجو تحت تأثیر کتاب‌های مزخرفی که خوانده در استخر شیرجه زده و این که بیرجو فکر کرده با انجام چنین کارهایی می‌تواند از نیروهای ماورایی استفاده کند. مادر در جوابش می‌گفت: «خفه شو.»

مادر هم رفتار خوبی نداشت و وقتی که باید ساکت می‌ماند دعوا می‌کرد. هر جمعه شب پدرم با اتوبوس گری‌هاند می‌رسید و یکشنبه بعد از ظهر به نیویورک برمی‌گشت. تمام آخر هفته پدر و مادرم دعوا می‌کردند.

بعد از ظهر روز شنبه‌ای در ماه اکتبر پرستار بیمارستان که زنی سیاه‌پوست و درشت‌اندام بود و یونیفرم سفید به تن داشت به اتاق بیرجو آمد تا سوندش را عوض کند. همین که داشت برمی‌گشت پدرم او را تا کنار در همراهی کرد و گفت: «متشکرم.»

وقتی پدر به سمت تخت بیمارستان برگشت. مادر مستقیم به او نگاه کرد و گفت: «نگو متشکرم. نگو شما خیلی خوبی، شما خیلی مهربونید، اگه بگی اونا فکر می‌کنن تو ضعیفی.»

بالاخره بیمارستان به ما گفت بیرجو باید منتقل شود و حالا که وضعیتش ثابت است باید در خانه مراقبت شود. مشکل این بود که شرکت بیمه گفته بود بابت پرستار خانگی پولی پرداخت نمی‌کند.

بالاخره بعد از چند هفته مادر سررئیس بیمارستان که می خواست ما آنجا را ترک کنیم دادوبیداد راه انداخت. پدر عصبانی شد و گفت: «این چه طرز فکریه که داری. همه از نظر تو دشمنن، اگه من بخندم گناه کردم.» معلوم بود که پدر خودش را مقصر می دانست و بنابراین سعی می کرد ذهن بقیه را از اشتباهی که مرتکب شده منحرف کند.

مادر فریاد زد: «اگه من با اونا دعوا نمی کردم، اگر داد نمی زدم، بیرجو رو می نداختن تو خیابون. اونا گفتن وقت رفتنه، این صورت حسابتون و اینم در خروجی. می دونی چرا اونا مجبور شدن این کارو با بیرجو نکنن؟ دلیلش این بود که ترسیدن. چون دلشون نمی خواد با یه دیوونه درگیر بشن.»

«واقعاً که دیوونه‌ای، همیشه گفته‌م تو دیوونه‌ای.»

«تو هم یه ترسوپی که حاضر نیستی کارای سخت انجام بدی. می خوای زحمتی نکشی و مهربون باشی و امیدوار باشی که پرستارا و دکترای کاری که واسه‌ی بیرجو لازمه رو بکنن. اونا کاری نمی کنن، اونا وظیفه‌شون رو انجام می دن اما خودشون رو با کسی درگیر نمی کنن. واسه گرفتن حقت باید بجنگی. اون دکتر و پرستارا فقط می خوان تو ساکت باشی، براشون اهمیتی نداره که چقدر حواست هست مشکلی پیش نیاد.»

پدر و مادر دعوا می کردند و من توجهی نمی کردم. حالا وقتی بعد از مدرسه به بیمارستان می آمدم زیاد کنار تخت بیرجو نمی نشستم و دعا نمی خواندم. دعا خواندن حوصله‌ام را سر می برد. اغلب وقتی به اتاقش می رفتم به مادرم می گفتم تکلیف دارم و باید به سالن پایین که مخصوص بچه‌هاست بروم. سالن، دیوارهای آبی و قفسه‌های کتاب زردرنگ با تصاویری از کتاب‌ها داشت. یک صندلی بادی زرد و یک تلویزیون بزرگ هم بود. دوست داشتم با کتابی که روی پایم می گذارم، بنشینم روی صندلی جلوی تلویزیون و همان طور که تلویزیون برنامه پخش می کرد کتاب بخوانم. پیام‌های بازرگانی که شروع می شد به کتاب نگاه می کردم و می خواندم.

کتاب‌هایی دوست داشتم که قهرمانش جوان و ترجیحاً زیر بیست و پنج سال بود. قهرمانی که قدرتی جادویی داشته باشد و از پس تمام مشکلات بربیاید. کتاب‌هایی مثل عجایب ستارگان، تاریخچه‌ی مغناطیس و جادوگر دریا. این کتاب‌ها را بارها و بارها خواندم. خواندن یک کتاب برای بار دوم خیلی

بهتر از خواندن آن برای اولین بار بود. چون بار دومی که کتاب را می‌خوانی خیالت راحت است که همه چیز سر جایش می‌ماند. آن قدر کتاب می‌خواندم و تلویزیون می‌دیدم که گاهی وقت‌ها وقتی چشم‌هایم را می‌بستم تصور می‌کردم همه چیز جلوی چشمم رژه می‌رود. حس می‌کردم غرق شدن در تخیلات چیز بدی است. گاهی اوقات روزهایی که از جلوی چشمم می‌گذشت آن قدر زیبا بودند که فکر می‌کردم چنین روزهای خوبی را هرگز دوباره نخواهم دید. به این‌ها فکر می‌کردم و بعد برمی‌گشتم سراغ کتاب خواندن و تلویزیون دیدن. یک روز عصر وقتی در سالن بودم مصاحبه یک ستاره موسیقی راک را در برنامه سرگرمی امشب دیدم. او لباس بدون آستینی پوشیده بود طوری که خال کوبی‌های روی بازو و شانه‌اش معلوم بود. برگشت به خبرنگار نگاه کرد و دوربین‌ها شروع کردند به عکس گرفتن. یک‌هوا حس خاصی به من دست داد. نگاهش را از مصاحبه‌کننده برداشت و مستقیم به دوربین زل زد و گفت: «به من نگاه نکن! بچسب به زندگیت! تو من نیستی.» با عجله از سالن خارج شدم. رفتم توی راهرو و بعد بیمارستان را ترک کردم. بیرون در ورودی اصلی ایستادم.

حالا که بیرون بودم نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. سردم بود و هوا تاریک و ماه پر نور بود. ماشین‌هایی که از پارکینگ بیرون آمده بودند یکی‌یکی لب جاده ایستاده بودند، آن‌ها را نگاه می‌کردم که منتظر باز شدن ترافیک بودند و چرخ‌هایشان نور درخشانی داشت.

از خدا پرسیدم: «چیزای بدتری هم وجود داره؟»

ماه نوامبر هم فرا رسید. روز شکرگزاری نزدیک می‌شد. کریسمس آمد و بعد از آن وارد سال جدید شدیم. در آن سال نشانه‌ای از احتمال این که بیرجو بتواند راه برود یا حرف بزند وجود نداشت.

«چی فکر می‌کنی؟»

«اونا خیال می‌کنن شدنیه.»

«بالاخره بیمارستان نتونست بیرجو رو بیرون کنه.»

«بالاخره بیرجو نمرد. بالاخره اتوبوس بابا از روی پل سقوط نکرد.»

خدا ساکت شد.

گفتم: «شرمنده‌ام.»

می تواند از نیروهای ماورایی استفاده کند.

مادر در جوابش می گفت: «خفه شو.»

مادر هم رفتار خوبی نداشت و وقتی که باید ساکت می ماند دعوا می کرد. هر جمعه شب پدرم با اتوبوس گری هاند می رسید و یکشنبه بعد از ظهر به نیویورک برمی گشت. تمام آخر هفته پدر و مادرم دعوا می کردند.

بعد از ظهر روز شنبه ای در ماه اکتبر پرستار بیمارستان که زنی سیاه پوست و درشت اندام بود و یونیفرم سفید به تن داشت به اتاق بیرجو آمد تا سوندش را عوض کند. همین که داشت برمی گشت پدرم او را تا کنار در همراهی کرد و گفت: «متشکرم.»

وقتی پدر به سمت تخت بیمارستان برگشت. مادر مستقیم به او نگاه کرد و گفت: «نگو متشکرم. نگو شما خیلی خوبی، شما خیلی مهربونید، اگه بگی اونا فکر می کنن تو ضعیفی.»

بالاخره بیمارستان به ما گفت بیرجو باید منتقل شود و حالا که وضعیتش ثابت است باید در خانه مراقبت شود. مشکل این بود که شرکت بیمه گفته بود بابت پرستار خانگی پولی پرداخت نمی کند. بالاخره بعد از چند هفته مادر سر رئیس بیمارستان که می خواست ما آنجا را ترک کنیم دادوبیداد راه انداخت. پدر عصبانی شد و گفت: «این چه طرز فکریه که داری. همه از نظر تو دشمنن، اگه من بخندم گناه کردم.» معلوم بود که پدر خودش را مقصر می دانست و بنابراین سعی می کرد ذهن بقیه را از اشتباهی که مرتکب شده منحرف کند.

مادر فریاد زد: «اگه من با اونا دعوا نمی کردم، اگر داد نمی زدم، بیرجو رو می نداختن تو خیابون. اونا گفتن وقت رفتنه، این صورت حسابتون و اینم در خروجی. می دونی چرا اونا مجبور شدن این کارو با بیرجو نکنن؟ دلیلش این بود که ترسیدن. چون دلشون نمی خواد با یه دیوونه درگیر بشن.»

«واقعاً که دیوونه ای، همیشه گفته ام تو دیوونه ای.»

«تو هم یه ترسوپی که حاضر نیستی کارای سخت انجام بدی. می خوای زحمتی نکشی و مهربون باشی و امیدوار باشی که پرستار و دکترای کاری که واسه ی بیرجو لازمه رو بکنن. اونا کاری نمی کنن، اونا وظیفه شون رو انجام می دن اما خودشون رو با کسی درگیر نمی کنن. واسه گرفتن حقت باید بجنگی.»

اون دکترا و پرستارا فقط می خوان تو ساکت باشی، براشون اهمیتی نداره که چقدر حواست هست مشکلی پیش نیاد.»

پدر و مادر دعوا می کردند و من توجهی نمی کردم. حالا وقتی بعد از مدرسه به بیمارستان می آمدم زیاد کنار تخت بیرجو نمی نشستم و دعا نمی خواندم. دعا خواندن حوصله ام را سر می برد. اغلب وقتی به اتاقش می رفتم به مادرم می گفتم تکلیف دارم و باید به سالن پایین که مخصوص بچه هاست بروم. سالن، دیوارهای آبی و قفسه های کتاب زرد رنگ با تصاویری از کتاب ها داشت. یک صندلی بادی زرد و یک تلویزیون بزرگ هم بود. دوست داشتم با کتابی که روی پایم می گذارم، بنشینم روی صندلی جلوی تلویزیون و همان طور که تلویزیون برنامه پخش می کرد کتاب بخوانم. پیام های بازرگانی که شروع می شد به کتاب نگاه می کردم و می خواندم.

کتاب هایی دوست داشتم که قهرمانش جوان و ترجیحاً زیر بیست و پنج سال بود. قهرمانی که قدرتی جادویی داشته باشد و از پس تمام مشکلات بربیاید. کتاب هایی مثل عجایب ستارگان، تاریخچه ی مغناطیس و جادوگر دریا. این کتاب ها را بارها و بارها خواندم. خواندن یک کتاب برای بار دوم خیلی بهتر از خواندن آن برای اولین بار بود. چون بار دومی که کتاب را می خوانی خیالت راحت است که همه چیز سر جایش می ماند. آن قدر کتاب می خواندم و تلویزیون می دیدم که گاهی وقت ها وقتی چشم هایم را می بستم تصور می کردم همه چیز جلوی چشمم رژه می رود. حس می کردم غرق شدن در تخیلات چیز بدی است. گاهی اوقات روزهایی که از جلوی چشمم می گذشت آن قدر زیبا بودند که فکر می کردم چنین روزهای خوبی را هرگز دوباره نخواهم دید. به این ها فکر می کردم و بعد برمی گشتم سراغ کتاب خواندن و تلویزیون دیدن. یک روز عصر وقتی در سالن بودم مصاحبه یک ستاره موسیقی راک را در برنامه سرگرمی امشب دیدم. او لباس بدون آستینی پوشیده بود طوری که خال کوبی های روی بازو و شانهاش معلوم بود. برگشت به خبرنگار نگاه کرد و دوربین ها شروع کردند به عکس گرفتن. یکهو حس خاصی به من دست داد. نگاهش را از مصاحبه کننده برداشت و مستقیم به دوربین زل زد و گفت: «به من نگاه نکن! بچسب به زندگیت! تو من نیستی.» با عجله از سالن خارج شدم. رفتم توی راهرو و بعد بیمارستان را ترک کردم. بیرون در ورودی اصلی ایستادم.

حالا که بیرون بودم نمی دانستم چه کار باید بکنم. سردم بود و هوا تاریک و ماه پر نور بود. ماشین هایی که از پارکینگ بیرون آمده بودند یکی یکی لب جاده ایستاده بودند، آن ها را نگاه می کردم که منتظر باز شدن ترافیک بودند و چرخ هایشان نور درخشانی داشت.

از خدا پرسیدم: «چیزای بدتری هم وجود داره؟»

ماه نوامبر هم فرا رسید. روز شکرگزاری نزدیک می شد. کریسمس آمد و بعد از آن وارد سال جدید شدیم. در آن سال نشانه ای از احتمال این که بیرجو بتواند راه برود یا حرف بزند وجود نداشت.

«چی فکر می کنی؟»

«اونا خیال می کنن شدنیه.»

«بالاخره بیمارستان نتونست بیرجو رو بیرون کنه.»

«بالاخره بیرجو نمرد. بالاخره اتوبوس بابا از روی پل سقوط نکرد.»

خدا ساکت شد.

گفتم: «شرمنده ام.»

«واسه چی؟»

«بعد از تصادف، خوشحال بودم که تنها بچه ی خونواده می شم.»

خدا گفت: «همه از این فکرای عجیب غریب می‌کنن، مهم نیست اگه همچین فکری کرده باشی.»
 «وقتی داشتم توی حیاط مدرسه قدم می‌زدم و تو از من پرسیدی آیا حاضری جاتو با بیرجو عوض
 کنی، توی فکرم گفتم نه.»

«اینم عادیه.»

«چرا بیرجو رو مثل قبل نمی‌کنی؟»

همین که این سؤال را پرسیدم خدا دیگه واقعی به نظر نمی‌رسید و می‌دانستم که تنها هستم. زیرپتو
 دراز کشیدم و صورتم در تاریکی فرومی‌رفت.

«مسیح پسرم بود، ایوب رو خیلی دوست داشتم، رام چقدر تو جنگل زندگی کرد؟»

«پس می‌خوای واسه من چه کار کنی؟» در حالت عادی حالا وقتش بود که درباره‌ی آینده‌ی

درخشانی که دوست داشتم در انتظارم باشد، حرف بزنیم اما فکر کردن به آینده درحالی که بیرجو
 مریض بود غمگینم می‌کرد.

«نمی‌تونم بگم ربطش چیه اما تو باید به خودت افتخار کنی.»

چیزی نگفتم. من و خدا برای لحظاتی ساکت شدیم.

پرسیدم: «سه دقیقه برای تو مگه چقدره؟ فقط اون سه دقیقه‌ای که بیرجو کف استخر بود رو پاک کن.»

«

«رئیس جمهورها تو کمتر از همچین زمانی مردن. سقوط هواپیماها هم تو کمتر از این زمان اتفاق

می‌افته.»

چشم‌هایم را باز کردم مادرم مثل یک زن معمولی به پهلو دراز کشیده بود و پتو را تا بالای گردنش

کشیده بود، صورتش حاکی از ضعف و دهانش باز بود. طوری بود که با نگاه کردن به او نمی‌توانستی

باور کنی تمام این روزها هرروز را در بیمارستان سپری می‌کرده و این که تمام روز را با نشستن کنار

پسرش که در تخت بیمارستان بود می‌گذراند و این شگفت‌زده‌ام می‌کرد. پسری که قرار بود به مدرسه

علوم برانکس برود اما حالا مغزش چنان آسیب‌دیده که نمی‌تواند راه برود یا حرف بزند، نمی‌تواند از

خواب بیدار شود و بدون لوله‌های پلاستیکی تغذیه کند.

و می دانستم چیزهای بدتری در راه است. پدر و مادر با چنان عصبانیتی دعوا می کردند که انگار از هم متنفر بودند.

یک روز پاییزی وقتی برگ درختان ریخته و جهان به رنگ آتش درآمد بود پدر و مادر در اتاق بیرجو دعوی شدیدی کردند. مادر به پدر گفت به خانه برو و من را هم با خودش ببرد. با پدر سوار ماشین شدم. در مسیر برگشت به خانه ی عمه ام از جاده های دوطرفه ی خلوت گذشتیم. در طول جاده درختان عجیبی وجود داشت، از بین آنها می توانستم نور کم رنگ خورشید را بینم که همراه ما می آمد.

در یکی از آن جاده ها کافه ی کوچکی بود که محوطه ی جلوی پر از سنگ ریزه بود که به نظر می رسید قبلاً یک خانه بوده. چراغ های نئون داشت و ماکت یک دست نرنجی با یک لیوان آب جوی کف کرده جلوی کافه بود. به کافه که نزدیک شدیم پدر به سمت کافه رفت. از این کارش تعجب کردم. هیچ وقت کسی را نمی شناختم که مشروب بخورد. همیشه فکر می کردم آدم هایی که مشروب می خوردند یا شاعر هستند یا پولدار یا فاسد.

تماس لاستیک ها با سنگفرش ورودی کافه صدایی شبیه به صدای بالا رفتن از پله های چوبی خانه به وجود آوردند. پدر گفت: «یه دقیقه وایسا.» تنه ایم گذاشت و دری که جلویم بود را باز کرد؛ اما من پشت سرش وارد کافه شدم. آن طرف بار، تاریک بود و بوی سیگار و چیزهای بیات و شیرین می داد. کف بار مثل آشپزخانه عمه ام با کف پوش پلاستیکی پوشیده شده بود و تلویزیون داشت مسابقه بسکتبال نشان می داد.

پدر با متصدی بار که مرد چاقی با سویی شرت بدون آستین بود صحبت می کرد.

پدر گفت: «چیز ارزونی پیدا می شه؟ یه نوشیدنی خوب.»

«یه ویسکی دو بل ارزون براتون دارم.»

پدر من را روی یک چهارپایه گذاشت. به اطراف نگاه کردم، پشت یکی از میزها مرد چاق و قد کوتاهی نشسته بود که زیر پیراهنی پوشیده بود و عین بچه ها شکمش روی رانش افتاده بود. کفش ورزشی بدون جوراب به پا داشت و پوست دور مچ پایش مثل موز گندیده سیاه بود.

پیشخدمت با نوشیدنی برگشت. پدر در یک جرعه تمامش را خورد. این اولین کار هیجان‌انگیزی بود که دیده بودم انجام دهد. شیه گنگسترها و کابوی‌ها نوشید. بعد یکی دیگر سفارش داد. گزارشگر صدایش را بالا برد و ما به تلویزیون نگاه کردیم. پدر از من پرسید آیا تا به حال بسکتبال را کامل دیده‌ام.

«بازی تیم هارلم گلوبتراپترز^{۱۴} رو دیده‌م.»

«شنیده‌م اونا نمی‌تونن با تیمای دیگه بازی کنن، چون هر تیمی جلوشون وایسته مثل آب خوردن شکستش می‌دن.»

«آره اونا فقط جلوی تیمای هم‌رده‌ی خودشون بازی می‌کنن یا اگه رئیس جمهور ازشون بخواد بازی می‌کنن. مثل وقتی که برای نجات زمین مقابل فرازمینی‌ها بازی کردن.»

«فرازمینی‌ها؟»

پدر داشت سربه‌سرم می‌گذاشت و فهمیدم که تلویزیون و واقعیت را با هم قاطی کردم. از خجالت گوش‌هایم داغ شد. دومین نوشیدنی از راه رسید. این را هم سریع نوشید و بعد یک آب‌جو خواست. همان‌طور که انتظار داشتم آرنجش را روی میز گذاشت و گفت: «فکر نمی‌کردم زندگی‌م این‌طوری بشه.»

وقتی از بار بیرون آمدیم خورشید غروب کرده بود. هوا مرطوب و سرد بود و پدر پنجره‌ی سمت خودش را پایین آورد.

نزدیک روز شکرگزاری بود که از شرکت بیمه گفتند بابت پرستار خانگی پول پرداخت می‌کند. هیچ‌کس به اندازه‌ی عمه‌ام از شنیدن این خبر خوشحال نشد.

«شوبا ما نمی‌تونیم چیزی رو که اتفاق افتاده انکار کنیم. مجبوریم به خدا اعتماد کنیم. وقتی اتفاقا اون جور می‌شه که ما دوست داریم نیستن باید خودمونو بسپاریم به خدا.»

ماه دسامبر بود که تنها نوه‌ی عمه‌ام برگشت. برایش مهمانی جشن تولد گرفت و به ما چیزی نگفت. وقتی از بیمارستان برگشتیم جشن تولد بود. میهمان‌ها را دیدیم که در اتاق نشیمن نشسته بودند و در بشقاب‌های کاغذی کیک می‌خورند. عمه ما را به سمت آشپزخانه برد و گفت: «فکر کردم ممکنه ناراحت بشید اگر شادی دیگرانو ببینید.»

مادر گفت: «مگه شما غریبه‌اید؟ شادی شما، شادی ما نیست؟»

عمه گفت: «حالا یه کم کیک بخور. از چی این قدر عصبانی هستی؟ اشتباه کردم.»

همان طور که عمه از آشپزخانه بیرون می‌رفت با صدای بلند طوری که مهمان‌ها بشنوند گفت: «انگار توی داد گاهم. واسه‌ی هر کلمه باید جواب پس بدم.»

دو هفته بعد مادر گفت که به خانه‌ی جدیدی در نیوجرسی می‌رویم. کریسمس نزدیک شده بود. درخت کریسمسی در لابی بیمارستان گذاشته بودند و در راهرو با بانوئلی توی سورت‌ماش نشسته بود. وقت و بی‌وقت نیایش می‌کردم. در رختکن، موقع ناهار حتی وسط مسابقه. بیشتر از همیشه این کار را می‌کردم اما فهمیدم این جور نیایش کردن برای رسیدن به ریتم نیایش‌های آهنگین یا مکالمات شبانه با خدا خیلی سخت است. چطور می‌شد در یک بعدازظهر گرم ماه آگوست مناجات کرد و شمع سوزاند و عود روشن کرد؟ مثل اینکه بخوایم در یک چشم به هم زدن جدولی را حل کنم.

در آستانه‌ی کریسمس مادر از کشیش بیمارستان خواست که به اتاق بیرجو بیاید و برایش دعا کند. به همراه کشیش کنار تخت بیرجو زانو زدیم بعد از آن کشیش از مادرم پرسید آیا در مراسم کریسمس که فردا صبح برگزار می‌شود، شرکت می‌کند؟ مادر گفت: «البته پدر.»

گفتم: «منم می‌آم.»

آن شب از تلویزیون اتاق نشیمن برنامه‌ی زندگی فوق العاده را دیدم. چیزی که از این برنامه می‌فهمیدم این بود که حتی اگر خیلی ناراحت هستید، همیشه چیزی هست که بتواند شما را خوشحال کند. بعد وقتی کنار پدر و مادرم دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم، خدا ظاهر شد. بخشی از وجودم حس می‌کرد خدا در روز تولد فرزندش هر درخواستی را استجابت می‌کند.

«خب بیرجو فردا صبح بهتر میشه؟»

خدا جواب داد: «نه.»

«چرا نه؟»

«وقتی تونستی صد در صد سؤالی امتحان ریاضی رو جواب بدی، می‌توننی برای داداشت چیزی

بخوای.»

فردا صبح وقتی با پدر و مادرم به بیمارستان رسیدیم بیرجو خواب بود و داشت از دهانش نفس می کشید. در حالی که پرستار کنار تختش ایستاده بود و داروی روان کننده در سرمش می ریخت، شلنگ پلاستیکی زردرنگی به شکمش وصل بود. هنوز نمی توانستم انتظار داشته باشم بیرجو بهتر شود. با دیدن این چیزها بغض راه گلویم را گرفت.

تمام روز گوشه‌ی اتاق بیرجو نشستم. مادر کنار تخت بیرجو نشسته بود و همان طور که برایش مجله‌ی زنان می خواند روی رانش بادام زمینی هم پوست می کند. پدر هم داشت کتاب نازک قرمزرنگی برای آمادگی امتحان مهندسی عمران می خواند. روز داشت تمام می شد و آسمان بیرون در حال تاریک شدن بود. در چنین وضعیتی چراغ‌ها روشن و روز کاملاً تمام می شد و هیچ چیز دیگری تغییر نمی کرد. گریه‌ام گرفته بود اما سعی کردم ساکت باشم. نمی خواستم پدر و مادرم اشک‌های من را ببینند و فکر کنند دارم برای بیرجو گریه می کنم چون در حقیقت برای خودم گریه می کردم. برای این که مجبور بودم بیشتر وقت‌ها را در بیمارستان بگذرانم، برای این که مجبور بودم به شهری بروم که نمی شناختمش.

اول پدرم متوجه شد.

«چی شده قهرمان؟»

مادرم فریاد زد: «چی شده؟» از جا پرید و با دقت نگاه می کرد که بفهمد جایی از بدنم خون‌ریزی دارد یا نه.

گفتم: «من هیچ کادوی کریسمسی نگرفتم. من یه هدیه‌ی کریسمس می خوام، شما برام چیزی نخریدین.»

و بعد برای اینکه خودخواهی‌ام را نشان دهم گریه و زاری راه انداختم.

«شما باید برام یه چیزی بخرین. باید به خاطر تمام این کارایی که می کنم یه چیزی بگیرم.»

دست‌هایم را مشت کردم و با مشت صورتم را پاک کردم.

«هر بار می‌آم اینجا، باید یه چیزی بگیرم.»

مادر بغلم کرد و من را به شکمش چسباند. پدر کنار ما ایستاد.

پدر گفت: «چی می خوام؟»
نمی دانستم.

مادرم تکرار کرد: «چی دلت می خواد؟»

«می خوام پیتزا بخورم، شکلات می خوام.»

مادرم موهایم را نوازش کرد و گفت: «نگران نباش عزیزم.»

هق هق کردم و مادرم با گوشه ساری اش صورتم را پاک کرد. سرانجام گریه کردن را متوقف کردم و آن‌ها تصمیم گرفتند به خانه‌ی عمه برگردیم.

در راه جلوی یک مرکز خرید توقف کردیم. ساعت کمی از پنج گذشته بود و چراغ خیابان‌ها روشن بود.

اول من و پدر به یک مغازه‌ی معرکه رفتیم و یک جعبه شکلات سه تفنگدار^{۱۵} و یک بسته کره

بادام زمینی خریدیم. بعد به مغازه‌ی کناری رفتیم که پیتزافروشی بود. نشستیم و همین که غذا را

خوردیم دعا کردیم. آن وقت‌ها که آن اتفاق برای بیرجو افتاده بود هر وقت غذا می خوردم به سرعت

دعایی هم می خواندم. حالا از خودم تعجب می کردم که دارم دعا می خوانم. به نظرم رسید که هنوز

باید هر کاری که از دستمان برمی آید برای بیرجو بکنیم. دست‌هایم را روی بشقاب کاغذی به هم

نزدیک کردم.

توی ماشین بسته‌ی شکلات را روی پایم گذاشتم و در تمام مدت پدر در سکوت رانندگی کرد. از توی

کیسه‌ها بوی شکر و شکلات را حس می کردم. تک‌وتوک خانه‌هایی که از کنار آن‌ها عبور می کردیم

تاریک بودند. بقیه، چراغ‌های کریسمس بیرون خانه را روشن کرده بودند.

ماشین گرم بود و برای همین به آرامی شیشه را پایین کشیدم. باد در ماشین پیچید. به آپارتمانی

رسیدیم که استخری که بیرجو در آن دچار حادثه شده بود آنجا قرار داشت. به خاطر وجود چراغ‌ها

درست جایی پارک کردیم که آمبولانس آنجا نگه داشته بود. می توانستم فنس‌های بلندی را ببینم که

دور استخر کشیده بودند، سعی کردم پشت فنس‌ها را در تاریکی ببینم. برایم عجیب بود که بعد از آن

حادثه در استخر بدشگون آب ریخته‌اند؛ یعنی تا حالا خشک بوده؟ شاید این طور نبوده و تمام تابستان

طولانی مردم در استخر شنا کرده بودند و کنارش نشسته بودند و پاهایشان را در آب فرو کرده بودند و

نمی دانستند که برادر من سه دقیقه روی کف بتونی استخر در یک بعد از ظهر ماه آگوست بی هوش بود.

با چمدان‌ها کنار ماشین جلوی خانه‌ی عمه‌ام ایستاده بودیم. می‌خواستیم برویم خانه‌ی خودمان. او گریه‌کنان گفت: «چی شده؟»

همان‌طور که او و مادر همدیگر را بغل می‌کردند و عمه‌ام محکم او را گرفته بود و ره‌ایش نمی‌کرد. دوباره گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

مادر هم او را به خودش فشار داد و زد زیر گریه. عمویم هم آنجا بود. دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود اما می‌خواستم شانه‌ام را از زیر دستش رها کنم. لرزم گرفت، کتم در ماشین بود. فکر کردم چرا مردم وقتی می‌توانند با هم مهربان‌تر باشند، نیستند.

اولین روزی که در مرکز نگهداری بیماران کنار تخت بیرجو نشسته بودم، برایش یک مطلب قدیمی از چاندرامانا^{۱۶} می‌خواندم، باران می‌بارید و قطراتش به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. اتاق تقریباً اندازه‌ی یکی از اتاق‌های بیمارستان بود. حتی با وجود چراغ‌هایی در سقف، باز هم اتاق کم‌نور بود. مادر از اتاق بیرون می‌رفت و می‌آمد و حواسش به پرونده‌های پزشکی بود. وقتی وارد شد، بدون این که سرش را بلند کند به خواندن ادامه دادم. از آنجایی که داشتیم مدارک را برای مرکز نگهداری آماده می‌کردیم احساس می‌کردم زیر نظر هستم. باید نشان می‌دادم که خانواده‌ی من قابل تحسین هستند و این که ما مراقب بیرجو هستیم. فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم پرستارهایی را که می‌خواهند در مرکز از برادرم مراقبت کنند شرمنده می‌کنم.

به خاطر نشستن روی صندلی سفت بدنم درد گرفته بود و صدایم خشن شده بود. در بیمارستان تنها چیزی که می‌گفتم، این بود: «بیرجو، بیا تلویزیون ببینیم.» ساعت‌ها می‌گذشت و متوجه بودم که چه سکوتی در اتاق پرستاری حاکم است، در پشت سرم باز بود و وقتی کسی رد می‌شد می‌توانستم صدای خش‌خش چرخ‌ها را روی سطح لاستیکی کف زمین بشنوم. در بیمارستان همیشه دکترها و پرستارها در تکاپو بودند. سیستم، به صورت منظم فعالیت داشت. سکوت حاکم این حس را به من می‌داد که خانه به خوبی بیمارستان نیست. فکر می‌کردم مرکز نگهداری بیماران جایی بود که آدم‌های بی‌اهمیت آنجا گذاشته می‌شدند. آدم‌هایی که رها و فراموش شده بودند. فکر می‌کردم با انتقال بیرجو به این

مکان، همین کار را با او کرده‌ایم و از او مراقبت نمی‌کنیم.

مرکز نگهداری از بیماران، کنار جاده و مقابل یک بیمارستان قرار داشت، این دو ساختمان با پلی شبیه نی پلاستیکی به هم متصل می‌شدند. ساعت پنج من و مادر بیرجو را از تخت بلند می‌کردیم. مادر با بازوهای ضعیفش زیر بغلش را می‌گرفت و من زانوهایش را می‌گرفتم و او را روی ویلچر می‌گذاشتیم و مسیر راهرو تا رسیدن به پل او را هل می‌دادیم. آنچه روبرویمان می‌دیدیم انعکاس منظره‌ی پشت سرمان بود. منتظر پدر می‌ماندیم تا از ایستگاه قطار بیاید. او در نیویورک کار می‌کرد و هر صبح با قطار به آنجا می‌رفت. بعد از ظهر آن روز وقتی پدر رسید گفت که ما را بالای پل، معلق در هوا در حالی که برف پشت سرمان می‌بارید، دیده است.

اولین روز پدر مشروب نخورد اما از آن روز به بعد هر روز این کار را می‌کرد. گاهی اوقات بوی آب‌جو و بیشتر اوقات بوی اسکاچ می‌داد. او در اتاق بیرجو به تلخی می‌گفت: «یه روز نکبت دیگه.» از همان ابتدا مادر در مورد مشروب خوردن پدر حرفی نمی‌زد. انگار شوکه شده بود. حرفی نمی‌زد چون نمی‌خواست جلوی من چیزی بگوید. می‌دانستم این چه معنایی داشت. معمولاً وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند. هنوز مطمئنم این کارش به این خاطر بود که من پرجنب‌وجوش و احساساتی بودم. برای همین باز کردن چنین موضوعی می‌توانست منجر به از کوره در رفتن من و عکس‌العملی شود که همیشه انجام می‌دادم.

بعدتر، شاید بعد از دو سال مادر بروز داد که در جریان مشروب خوردن پدرم است. اول نیش و کنایه می‌زد و زیر لب حرف می‌زد. «با این کارت موقع رانندگی می‌زنی یکیو می‌کشی.» پدر اما توجهی نمی‌کرد. بعدها، به وضوح عصبانی می‌شد. اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد و سر پدر داد می‌زد که «با داشتن همچین پسری این کارا چیه که می‌کنی؟ از خودت خجالت بکش.» پدر و مادر مجبور شدند به متوچن^{۱۷} نقل مکان کنند چون یکی از معدود شهرهای نیوجرسی بود که معبد داشت. تقریباً یک ماه بعد به آنجا رفتیم. مادرم موهایم را شانه زد و من را با خودش برد تا مرشد را ببینم. شب سه‌شنبه بود. یکی از سه شبی که او در محراب می‌نشست و آنجا را به معبدی با بوی غالب آمریکایی‌ها و یک بت بزرگ حفاظت شده با یک یخچال در پشت برای شیر و موزهای مراسم تبدیل

می کرد.

مادر موقعیتمان را برای مرشد توضیح داد. گفت: «بیرجو تو کماست.» اگر چه بیرجو چشم هایش باز بودند و در کما نبود اما مغزش آسیب دیده بود.

«دکترها گفتن که نمی دونن چه اتفاقی ممکنه برای بیرجو پیش بیاد، ممکنه فردا از جاش بلند شه.»
تعجب کردم چرا مادر همچین حرفی رازد. حدس می زنم باید این حرف را می زد چون مردم وقتی می فهمیدند هنوز امیدی هست، برای کمک کردن تمایل نشان می دادند ولی اگر هیچ امیدی نبود ممکن بود توجهی نکنند. به هر حال چه کسی می خواست دوروبریک سری آدم افسرده باشد.
«من هرروز به مرکز نگهداری می رم، پدرش هم بعد از ظهرها می آد اون جا. خیلی خوشحالم که اینجا یه معبد هست.»

مرشد مقابل ما ایستاد و کمی به جلو خم شد. مرد خوش قیافه ای بود که سی و چند سالی سن داشت. بلند قد بود و شانه های پهن و سبیل باریکی داشت. آمدن به معبد برای کمک گرفتن عجیب بود. این مسئله حتی در هند هم مرسوم نبود. در هند مرشدها مشاور یا رهبران روحانی نبودند اما اجرای مراسم روحانی برای کارمندان سطح پائین دولت که تمبر روی کاغذها می زدند و آن هایی که همیشه دست هایشان برای رشوه دراز بود به وسیله ی آن ها انجام می گرفت. مادر با نفرت درباره ی مرشدها صحبت می کرد.

«هیچ کی پشت دست یه مرشدو ندیده.»

منظورش این بود که «مرشدا همیشه دستاشون جلوی مردم درازه.»

یک بار جکی درباره ی یک مرشد گفت که در چاله ی عمیقی می افتد مردم می رسند و به او می گویند: «دستتو بده.» وقتی آن ها این حرف را می زنند مرشد دست هایش را جمع می کند. پیرمردی که از آنجا رد می شد وقتی جمعیت را دید گفت: «واقعاً کسی نمی دونه که باید چطور با یک مرشد حرف بزنه؟» او نزدیک چاله شد و گفت: «دستمو بگیر.» فوراً مرشد دست او را گرفت.

همیشه نسبت به آن مرد به خاطر مرشد بودنش حس تحقیر داشتم تازه او یک مرشد واقعی هم نبود. آقای نارایان مهندسی بود که به صورت داوطلبانه در معبد فعالیت می کرد. در دهه ی هفتاد تا اواسط

دهه‌ی هشتاد وقتی بیشتر ما در جای دیگری نماز می‌خواندیم و حتی اجتماعی تشکیل می‌دادیم تا معبدی بخریم یا بسازیم، نمی‌خواستیم برای مرشد دستمزدی در نظر بگیریم و بنابراین مرشدها تمایلی برای داوطلب شدن نداشتند. معمولاً از افراد پرهیزگاری که به تقوا و فضیلت مشهور بودند خواسته می‌شد که برای انجام مراسم و نشست‌ها در محراب در شب‌های ویژه حاضر شوند. در هند برای مرشد ملاقات با افراد بیمار یا خانواده‌هایی که با مشکل مواجه بودند بی‌سابقه بود. هر چند این مرشدهای داوطلب شاید به خاطر این که جزو افراد معقول بودند مثل کشیش‌های مسیحی در بیمارستان با آن‌ها رفتار می‌شد.

چند روز بعد آقای نارایان برای ملاقات به اتاق بیرجو آمد. بعد از ظهر روز شنبه‌ی سرد و آفتابی‌ای بود. از آن جایی که می‌دانستیم مرشد می‌آید، پدرم نباید مست می‌کرد.

آقای نارایان روی صندلی کنار تخت بیمارستان نشست. انگار برایش اهمیتی نداشت که بیرجو چشم‌هایش باز است و در کما نیست. شاید معنی کلمه‌ی کما را نمی‌دانست. آقای نارایان دست‌ها را روی پایش گذاشته و صاف نشسته بود. این حالت او برای فضای آنجا عجیب بود. سعی کردم نشان دهم که ما به تنهایی از بیرجو مراقبت کردیم و این که حس می‌کنم برادرم در واقع خیلی وقت نیست که از دنیا جدا افتاده است. در عین حال حضور آقای نارایان از اهمیت بیرجو کاست. حقیقت این است که ملاقاتش با بیرجو باعث تغییر نگاهم به او شد. به نظر می‌رسید آنچه اتفاق افتاده بود آن قدر که فکر می‌کردیم برایش مهم نبود.

لبخند ظریف و درخشانی داشت که نشان از اشتیاقش می‌داد و برای هر چیزی که پدر و مادر می‌گفتند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. از حس دوستانه‌ی او به هیجان می‌آمدم. پدرم گفت: «چرا باید به کاری که انجام می‌دم افتخار کنم؟ خوشحال نیستم که این کارو می‌کنم، متنفرم از این کار.» آقای نارایان سرش را تکان داد طوری که می‌خواست بگوید با آنچه می‌شنود موافق نیست اما از صداقت و روراستی پدر رضایت دارد.

مادر کنار صندلی پدر ایستاده بود و از این حرف‌های او ناراضی بود، گفت: «هرچی می‌خوای بگو. من که راضی‌ام. من اینجام تا از پسرم مراقبت کنم. آگه من مرده بودم و کسی نبود که از بیرجو مواظبت

کنه چی می شد؟ خدا رو شکر می کنم که هنوز زنده‌ام. واسه ی همین دوستش دارم.»
 مرشد از ما خواست به حلقه‌ی رامایان که در خانه‌ی عده‌ای برگزار می شود ملحق شویم.
 پله‌های جلوی در ورودی و داخل راهرو پر از کفش راحتی، صندل و کتانی بود. سمت چپ اتاق
 نشیمن بدون هیچ مبلمانی بود. ملحفه‌های سفیدی کف اتاق بودند و مردی جلوی همه و نزدیک
 محراب نشسته بود و از روی رامایانایی که روی پایش بود می خواند.
 مدت‌ها بود که این همه آدم دوروبرمان ندیده بودیم.

پدر غرولندکنان گفت: «واسه چی اومدیم اینجا؟» درحالی که سرش رو پایین انداخته بود با بی میلی
 کفش‌های راحتی اش را درآورد.

مادر گفت: «هیس، اومدیم اینجا تابه کم با مردم معاشرت کنیم.»
 به اتاقی که سمت راستمان بود رفتیم. اتاق مملو از مهمان بود و کانپه‌ها جمع شده بودند، آدم‌های
 زیادی بودند که فقط می شد شکم‌ها و کمربندشان را ببینم. قدم زدن بین جمعیت اعصاب خردکن
 بود. حس کردم مردها و زن‌هایی که اطرافم هستند در دنیای واقعی شبیه دنیایی که خانواده‌ی من به
 سر می برند، زندگی نمی کند. زندگی به شدت سختی که ما داشتیم واقعی تر از زندگی این‌ها بود.
 آدم‌هایی بودند که مثل شخصیت‌های سریال‌های تلویزیونی ابله به نظر می رسیدند.
 بالاخره جایی نزدیک آشپزخانه پیدا کردیم. بخار کتری‌ای که روی گاز در حال جوشیدن بود باعث
 محو شدن روشنایی لامپ شده بود در نتیجه این قسمت اتاق نیمه‌تاریک بود. میزبان، زنی تنومند و
 پنجابی بود که به سمت ما می آمد. موهایش را دم اسبی بسته بود و تی شرتی شل وول و یک شلوار
 سرهمی مارک سالوار کامیز پوشیده بود.

گفت: «اوه، خانم میشر» با آن دست‌های بزرگش دست‌های کوچک مادرم را فشرد و گفت: «داستان
 شما مثل افسانه است.»

این جور چاپلوسی‌ها را دوست داشتم. حس می کردم با این حرف‌ها رنج و عذاب ما در مقایسه با
 چیزهای غیرواقعی کاهش می یابد. خانم کولی دست‌هایش را بهم فشار داد و گفت: «برادر عزیزم
 متشکرم که اومدید. وقتی داستان شما رو به بقیه گفتم همه تعجب کردند.» پدر به من و من افتاد.

خانم کولی ما را به زنی که نزدیکمان ایستاده بود معرفی کرد. زن شلوار و یک بلوز ابریشمی براق پوشیده بود، نوع لباس پوشیدنش نشان می داد که یا این زن از طبقه پایین تر اجتماع است که نتوانسته بود لباسی درخور مراسم مذهبی بپوشد یا این که جزو آدم های تحصیل کرده امروزی بود و نمی خواست مثل دیگران باشد. خانم کولی به آن زن گفت: «پسرايشون تويه مرکز نگهداری از بیماران هستن.»

مادر گفت: «پسرم تو استخر شنا دچار سانحه شد.» بعد با کمرویی انگار می خواست راز باارزشی را با دیگران قسمت کند، اضافه کرد: «اون تو کماست.» به من برخورد. با خودم فکر کردم «نه بیرجو تو کما نیست، مغزش آسیب دیده، اون فقط مجروح شده.»

زن پرسید: «پسرتون می تونه حرف بزنه؟»

مادر با خجالت نگاهی کرد و گفت: «نه.»

«وقتی توی اتاق کنار تختش می شینید اینو می فهمه؟»

پدر گفت: «واقعیتش اینه که پسرمون بی هوش نیست. چشمش بازه، فقط نمی تونه راه بره یا حرفی بزنه. همسرم برای این گفت که تو کماست چون فکر می کنه این کلمه آوای بهتری داره.»

خانم کولی لبخندی زد با غرور سرش را تکان داد: «می بینید؟ عشق پدر و مادر بی انتهاست.»

پدرم گفت: «می رم یه جا پیدا کنم بشینم.»

خانم کولی ما را برد تا با بقیه ی زن ها آشنا کند. دوباره مادرم گفت که بیرجو در کماست و آن زن ها هم دوباره پرسیدند که آیا بیرجو می تواند صحبت کند یا نه.

حدود یک ساعت یا کمی بعد از اینکه رسیدیم، خواندن رامایانا رو به پایان بود. زن ها چهارزانو نشسته بودند و سرشان را درست مثل وقتی که در معبد هستند، پوشانده بودند. من و مادر کنار هم نشستیم. پدر نزدیک ما نشسته بود، سرش را پایین انداخته بود و به ملافه های سفید نگاه می کرد.

معمولاً میزبان آخرین کسی است که رامایانا می خواند، خانم کولی از میان جمعیت عبور کرد و با دقت از کنار زانو ها گذاشت و به من و مادر رسید. به مادر نگاهی کرد و گفت: لطفاً بیا و بخش آخر رو بخون. مادرم مثل آدم های گیج که سعی می کنند یک هدیه گران قیمت را از سوی کسی که نمی شناسند

قبول نکنند، گفت: نه خواهر، این کار خودته.

موج دعوت‌های مردم از ما به خانه‌هایشان به خصوص در مراسم مذهبی شروع شد. وقتی می‌رفتیم، خیلی مورد احترام قرار می‌گرفتیم، به‌ویژه مادرم. به محض اینکه وارد خانه‌ای می‌شدیم زن‌ها دور مادرم جمع می‌شدند. دلیلش هم این بود که ما نماد چیزهایی مثل عشقِ خانوادگی و حمایت از هم بودیم. یاد گرفته بودم که بگویم بیرجو در کماست. انگار این چیزی بود که مردم دوست داشتند بشنوند. یک‌بار به مردی گفتم بیرجو ضربه‌ی مغزی شده و امیدی به او نیست. از بالا نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و طوری سرش را تکان داد که انگار به جای چیزی که گفتم او چیز دیگری شنیده بود. مردم در مرکز نگهداری هم به دیدن ما می‌آمدند. بیشتر آن‌ها زوج‌هایی با فرزندان‌شان بودند که اغلب به نظر می‌رسید می‌خواهند بچه‌هایشان با آمدن به آنجا درس عبرت بگیرند. یک‌بار، مردی جلوی ما دختر پنج‌ساله‌اش را سرزنش کرد.

«بین ما برات چی کار می‌کنیم؟ یه آمریکایی همچین کاری برای عمه یا عموش انجام می‌ده؟ یه آمریکایی می‌گه تو باید روی پای خودت وایسی، تو زندگی خودتو می‌کنی و من زندگی خودمو. این کاریه که ما هندیا انجام می‌دیم. ما خیلی عاشق بچه‌هامون هستیم. حالا برو روی پاهای برادر بیرجو دست بکش.» دخترک به آهستگی و با تردید به سمت تخت بیمارستانی رفت. بیرجو جوراب‌های سفید پایش بود. پاهایش را روی زیراندازی از پوست گوسفند دراز کرده بود و چون تاندون‌هایش منقبض بودند آن‌ها به سمت داخل برگشته و تقریباً قابل‌رؤیت بودند.

هر از گاهی آدم‌هایی به ملاقات می‌آمدند که مدعی بودند می‌توانند بیرجو را به حالت طبیعی برگردانند. آدم‌هایی بودند که شغل اصلی‌شان کارمند آژانس مسافرتی، صاحب شکلات فروشی یا مهندس بود. بعضی از آن‌ها با زن‌هایشان اما بیشترشان تنها می‌آمدند. یک‌بار یک ریاضی‌دان که استاد دانشگاه بود به دیدنش آمد. نعل اسبی به موهای سرش بسته بود و سیل باریکی داشت. کنار بیرجو نشست و دستش را روی شکمش گذاشت، پاهایش را به سمت جلو کشید و به آرامی جملاتی از کتاب مقدس هندوها خواند. وقتی حرف می‌زد دست‌هایش را تکان می‌داد. از چیزهایی که داشت می‌خواند هیجان‌زده بود و بین جملاتش از تعداد زیادی کلمات انگلیسی استفاده می‌کرد، انگار می‌خواست

داناتر به نظر بیاید. «همین آکاشوانی^{۱۸}، برادر، واضح که همون رادیوئه.» او از کلمه‌ی Obviously به جای واضح استفاده می‌کرد و وقتی می‌خواست بگوید خیلی چیزها می‌گفت. Many things می‌گفت خیلی از چیزهایی که غربی‌ها مدعی‌اند اختراع کرده‌اند، از ما گرفته‌اند. ما هزاران سال قبل وسایلی مثل هواپیما و تلویزیون داشتیم. بعد شروع می‌کرد به هندی حرف زدن. «اینجا ثابت شده، چیزی نیست که فقط من بگم.»

این را گفت و خندید، دست در دماغش کرد و آن را زیر تخت بیرجو پرت کرد. مردم می‌گفتند هندی‌ها خیلی چیزها را اختراع کرده‌اند. بارها از این جور ادعاها شنیده بودم. بعضی از آدم‌هایی که به ملاقات ما می‌آمدند می‌گفتند خدا در خواب آن‌ها آمده و به آن‌ها گفته بیرجو چطور بیدار می‌شود. بعضی دیگرشان مدعی بودن راه درمان بیرجو را به روش‌های طب سنتی هندی بلدند. «معجزه‌کننده‌ها.» از این آدم‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد. به نظرم می‌رسید این‌ها با امتحان روش‌های درمانی من درآوردی‌شان روی بیرجو سعی می‌کردند خودشان را در مرکز توجهات قرار بدهند و عملاً هیچ کمکی به ما و بیرجو نمی‌کردند. با این حال از ملاقات مردم خوشحال می‌شدیم، چیزی که از آن می‌ترسیدم لحظه رفتن آن‌ها بود. هنگامی که من، پدر و مادرم باید با بیرجو تنها می‌ماندیم. وقتی می‌رفتند تنهایی سریع‌تر از هوای سردی که به سرعت از پنجره‌ی باز وارد می‌شد نفوذ می‌کرد. گاهی اوقات هم این تنهایی آن قدر سهمگین بود که آرزو می‌کردم کاش دیگر برای ملاقات نمی‌آمدند. مردم معمولی، آدم‌هایی آرام، شاد و مؤدب بودند که غالباً به ملاقات بیرجو می‌آمدند، یا از ما دعوت می‌کردند برای شام به خانه‌هایشان برویم. از بعضی جهات مادر از آن‌ها بیشتر خوشش می‌آمد. با ذات غمگینی که داشت از هر چیزی ملودرام می‌ساخت اما این جور آدم‌ها حرف‌های غمگین‌تری می‌زدند که غم و غصه‌ی او را بیشتر می‌کردند. فکر می‌کردند با این کار به ما توجه بیشتری می‌کنند. هر روز ساعت دو و نیم، مادر دنبالم می‌آمد و من را از مدرسه به مرکز نگهداری می‌برد. پدر ساعت شش می‌رسید و ساعت هفت به آپارتمانمان برمی‌گشتیم.

آپارتمان ما یک اتاق با کاناپه‌ای در وسطش داشت که روبروی آشپزخانه بود و تلویزیونی که روی آپن آشپزخانه گذاشته بودیم. هر شب روی کاناپه ولو می‌شدم و می‌خوابیدم. پدر و مادر هم روی یک تشک

اسفنجی کنار کانپه می خوابیدند. جمعه و شنبه شب‌ها پدر تا دیروقت بیدار می ماند و فیلم‌های شبکه‌ی کابلی را می دید. قبل از ماجرای بیرجو، به اندازه‌ی من و مادر به فیلم علاقه نداشت اما حالا تا دیروقت جلوی تلویزیون می نشست، صدای تلویزیون را خیلی کم می کرد و تا ساعت دو یا سه صبح فیلم می دید. بیشتر فیلم‌های کمدی مثل Gol Maal، Nalam Garam و Chotisi baat را می دید. به طور منظم در طول شب بیدار می شدم و می دیدم اتاق پر از نورهای آبی تلویزیون است. به پهلو می چرخیدم، پدر را می دیدم که مستقیم جلوی تلویزیون نشسته و به آن زل زده بود. بیشتر وقت‌ها مست بود و موقعی هم که داشت تلویزیون می دید دهنش باز می ماند، معمولاً صبح‌ها که ما در حال خوردن صبحانه بودیم او روی تشک دراز کشیده بود. وقتی هم که من و مادرم می رفتیم بیرون تا قدم بزنیم هنوز دراز کشیده بود.

بهار آمد. در پارکی که در مسیر مرکز نگهداری بود و از آن عبور می کردیم، شاخه‌های درختان خزه گرفته با برگ‌های تازه رشد کرده بودند. بعد هم تابستان رسید. مدرسه تمام شد و من اغلب تمام روز را در خانه سپری کردم.

صبح وقتی خانه را ترک می کردیم هوا روشن، گرم و مرطوب بود. ساختمان ما چند صد یارد دورتر از اداره‌ی پست قدیمی بزرگ و نزدیک به انتهای خیابان اصلی بود. در پیاده‌رو پارکومتر گذاشته بودند. جعبه‌ی فلزی نقره‌ای شبیه چوب کبریت، صحیح و سالم با دل و جرئت ایستاده بود و منتظر یک سکه بود تا زنده شود و به کار بیفتد. وقتی پیاده از کنار پارکومترها رد می شدم، نزدیکشان می رفتم و لمسشان می کردم.

باید از استخری که بیرجو در آن دچار سانحه شده بود شکایت می کردیم. موقعی که بیرجو زیر آب بود با این که نجات غریق سرپست خودش بود؛ اما در کارش کوتاهی کرده بود. اولین اشتباه این بود که بیرجو سریع پیدا نشده بود. اشتباه بعدی این بود که وقتی از زیر آب بیرون کشیده شد و کنار استخر دراز کشیده بود، عملیات احیای دهان به دهان روی او اعمال نشده بود.

پدر می گفت چون بیرجو هندی بود، به او تنفس دهان به دهان ندادند. مادر فریاد زد «خفه شو». وقتی در اتاق بیرجو بودیم. پدر اغلب مست بود اما وقتی چنین چیزهایی را می گفت هوشیار بود. بیشتر وقت ها در طول ماه هایی که منتظر برطرف شدن مسائل مالی بودیم، این حرف ها را می زد. می دانستم چیزهایی که پدرم می گفت دروغ بود اما چیزهایی که می گفت خیلی هم عجیب و غیرواقعی نبود، چون اتفاقی که برای بیرجو رخ داده بود کاملاً هم تصادفی و بی ارتباط با شرایط و فضای بیرونی نبود. هر چند همیشه بهانه های کافی برای عصبانیت وجود داشت.

یک سال از وقتی که آن اتفاق برای بیرجو افتاده بود می گذشت و حالا پدرم صورتش را اصلاح می کرد. اولین باریک بعد از ظهر بود که این کار را کرد. من و مادر ایستاده بودیم و به خمیر ریشی که روی گونه های بیرجو زده می شد، زل زده بودیم. مادر گفت: «مواظب باش.»

شب جمعه ای در ماه دسامبر پدر دیر به خانه آمد. مادر داشت شام درست می کرد. پدر وارد آپارتمان شد و به پشت در فلزی خانه تکیه داد. در حالی که لبخند روی لبش بود. پایش را روی زانو گذاشت و شروع کرد به باز کردن بند کفشش.

مادر پرسید: «خبری شده؟»

پدر همچنان که لبخند می زد گفت: «آره.»

«هیچی نگو.»

مادر یک قاشق گرفت و آن را در کاسه ی شکر که روی کانتر آشپزخانه بود فرو کرد و بعد آن را به پدر داد. پدرم قاشق را در دهانش کرد. دسته ی قاشق مثل دماسنجی در دهان پدر گیر کرده بود. مادرم

گفت: «حالا می تونی حرفتو بزنی.»

پدر قاشق را جابه جا کرد و گفت: «ششصد و هجده هزار دلار.»

معنی آن را نمی دانستم. فکر می کردم باید یک میلیون دلار یا یک میلیارد دلار بگیریم. ششصد و هجده هزار دلار آن قدر کم بود که اصلاً به حساب نمی آمد. انگار یک چیز معمولی مثل یک فنجان یا یک جفت کفش بود.

فکر کردم درست نشنیدم، روی کاناپه دراز کشیده بودم و یک کتاب علمی با جلد سخت روی شکم گذاشته بودم.

مادر به پدر خیره شد. او در زیر لامپ فلورسنت آپارتمان رنگ پریده شده بود و انگار پوست زیر چشمش سوخته بود.

«ولی تو که گفתי حداقل یه میلیون میدن بهمون.»

«یک سومش دستمزد و کیل شد.»

«خب باید ششصد و شصت و شیش هزار دلار مونده باشه.»

«بقیه شم بابت هزینه ها کم شد.»

مادر با عصبانیت گفت: «پنجاه هزار دلار واسه ی نامه نگاری و کپی مدارک؟»

«شوبا، شوبا»

مادر گفت: «با اون سیصد هزار دلار چیکار کردی؟» بعد رویش را از پدر برگرداند. مادر ساکت بود.

پس از لحظه ای به سمت پدر برگشت. «نباید به اون پول دست بزنیم، اون پول هزینه دارو و درمان

بیر جوئه. می فهمی؟»

مادر روزنامه را کف زمین پهن کرد و نشستیم که غذا بخوریم. دهانم خشک بود و وقتی غذا را قورت

می دادم حس می کردم غذا گلویم را می خراشد.

بعد از شام برای شکرگذاری پیاده به سمت معبد راه رفتیم. دانه های ریز برف که در پرتوی نور خیابان

آهسته حرکت می کردند شبیه حشرات ریز به نظر می آمدند. تمام مدت داشتم به مبلغ پرداختی بیمه

فکر می کردم.

پدر می گفت پرداخت های بیمه را بر اساس این که شخص آسیب دیده چقدر هزینه دارد محاسبه می کنند.

همان طور که قدم می زدم داشتم با خودم حساب می کردم چقدر پول در این مدت بابت هر ساعت هزینه شده است. فکر کردم مادر هر روز از ساعت هشت ونیم صبح تا هفت عصر به مرکز نگهداری می رود؛ یعنی روزی ده ساعت و هر هفت روز هفته کار می کند. من از ساعت سه تا هفت هر روز هفته و تمام دو روز آخر هفته آنجا می رفتم. تمام مدت مشغول کار کردن نبودم مثلاً وقت هایی که در خانه بودم حساب نمی شد. پدر هم همیشه شب ها و آخر هفته ها می آمد. اگر من هم حساب می شدم من و پدر در مدتی که بیرجو حالش خوب نبود هر کدام بیست ساعت در هفته در مرکز نگهداری کار می کردیم و بنابراین در مجموع صد ساعت کار در هفته حساب می شد. دویست و ده ساعت در هفته برای پنجاه هفته می شد دو هزار ساعت در سال. اگر بیرجو ده سال هم زنده می ماند صد هزار ساعت باید حساب می شد. ششصد و هجده هزار تقسیم بر صد هزار می شد؛ شش دلار و هجده سنت. نسبت به این محاسبه ی مسخره حتی به ساعتی یک دلار هم راضی بودم. حالا که سهم شش دلار و هجده سنت شده بود، مبهوت شدم. وقتی مادر در کارخانه کار می کرد ساعتی پنج و نیم دلار می گرفت. شش دلار و هجده سنت به نظر برای یک بچه رقم خوبی بود.

روز بعد در اتاق بیرجو، مادر پیشنهاد کرد که پدر من را برای تماشای فیلم بیرون ببرد. انگار می خواستیم به خاطر خبر خوبی که شنیده ایم جشن بگیریم. مادرم گفت باید گاندی را ببینم. «برو ببینش و یه چیزایی هم یاد بگیر.»

نمی خواستم فیلم ببینم. از این که پول خرج کنم خجالت می کشیدم. هر چند اگر می خواستم فیلم ببینم ترجیح می دادم فیلم ای تی را ببینم. مادرم گفت: «چه چیز مزخرفی، یه جونور از ماه.»

توافقنامه با پست رسید که شامل چند نسخه قرارداد بود که روی برگه های بزرگ کاغذی چاپ شده بود. از آن جایی که در آپارتمانمان میز نداشتیم، پدر قراردادها را روی کاناپه پهن کرد و با مادر زانو زدند و امضاء کردند. برایم عجیب بود که چرا از من نخواستند امضاء کنم. هیچ وقت در زندگی ام چیزی را امضاء نکرده بودم. با خودم فکر کردم قرارداد را قبول نکنم و پول بیشتری بخواهم، از مادرم پرسیدم:

«می شه منم امضاء کنم؟»

خندید و بوسیدم و گفتم: «چرا می خواهی امضاء کنی؟»

انگار از نظر قاضی ای که هزینه‌ی درمان بیرجو را محاسبه کرده بود، من اهمیتی نداشتم. ساعت‌ها می‌توانستم درباره‌ی علاقه به برادرم صحبت کنم، اما او حتماً به کاری که من می‌کنم اعتقادی ندارد. مرکزی که بیرجو در آن نگهداری می‌شد جای خوبی نبود. این را از قبل هم می‌دانستیم. یک روز صبح من و مادر به اتاق بیرجو وارد شدیم. چراغ‌ها خاموش بودند و سایه‌بان پنجره پایین بود. بیرجو روی تختش بود و نرده‌ی تختش بلند شده بود. بیرجو نفس نفس می‌زد. مادر چراغ‌ها را روشن کرد. دیدیم که بیرجو به یک طرف دراز کشیده و بی حرکت است و اشک صورتش را خیس کرده بود. هر دو ساعت یک بار باید بهیار می‌آمد و بیرجو را پهلوی پهلوی می‌کرد. آن شب بهیار یادش رفته بود این کار را بکند. مادر گفت: «هر شبی که بیرجو رو تنها می‌ذارم حس می‌کنم که اونو توی راه‌پله ول کردم.» با عجله کنار تخت بیرجو حد فاصل تخت و دیوار رفت. از من خواست کمک کنم و بیرجو را به پهلوی دیگر بچرخانیم. یک دستم را زیر بازو و دست دیگر را زیر ران بیرجو گذاشتم، آن قدر عرق کرده بود که انگار رویش آب ریخته بودند. مادر بالش‌ها را جابه‌جا کرد و من به آرامی برادرم را روی پشتی تخت تکیه دادم.

معمولاً چیزهایی هم زیر بیرجو پیدا می‌کردیم، چیزهایی که شب‌ها بهیارها از دستشان می‌افتاد؛ دماسنج، دستکش‌های لاتکس، کلوچه، حتی یک باریک جفت قیچی پیدا کردیم. چیزی که بیشتر از همه ما را نگران می‌کرد این بود که به او سر ساعت غذا داده نمی‌شد. توصیه‌ی پزشکش این بود که هر سه ساعت یک بار باید نصف قوطی غذای مخصوص بیمار به او داده شود.

بهیار چون سرش خیلی شلوغ بود اغلب یادش می‌رفت و وقتی می‌آمد یک قوطی کامل به بیرجو می‌داد، یک قوطی کامل خیلی زیاد بود. هر بار این مسئله پیش می‌آمد صورت بیرجو کبود می‌شد و وقتی که استفراغ می‌کرد ما سر تخت را خم می‌کردیم که اغلب هم این اتفاق پیش می‌آمد. به محض این که آروغ می‌زد و دهنش را باز می‌کرد غذای مخصوص بیرون می‌آمد که سفید بود و بوی دارو می‌داد. استفراغی که می‌کرد، باعث می‌شد داروهایی که خورده بود- حتی بکلاییدی که مصرف

می کرد تا مانع تشنجش شود- جذب نشوند و همراه غذا بیرون بیایند.

این ترسناک بود. تشنج می توانست آسیب بیشتری به مغز بیرجو برساند. مادرم یک بار با یکی از بهیارها داد و فریاد راه انداخت. بهیار یک قوطی کامل به بیرجو داد و همان طور که بیرجو استفراغ می کرد بی خیال کنار تختش ایستاده بود. مادر جیغ زد: «این کاری یعنی چی؟» مشت هایش را گره کرده بود و انگار که می خواست به سمت بهیار حمله کند. گفت: «بکلاماید چی می شه؟ بازم باید بهش بدیم؟ می دونی داری چکار می کنی؟ فکر می کنی ما می تونیم همین الان یه دکتر پیدا کنیم تا بهمون جواب بده؟ می دونی تا دکتر برسه چه بلایی سرش می آد؟»

این جور وقت ها تصور می کردم یک گانگستر هستم. خودم را شبیه آمیتا باچان می دیدم که بهیار را کتک می زخم و مجبورش می کنم تمام شب را در اتاق بیرجو بماند. بعد از حل و فصل مذاکره و نهایی شدن توافق با شرکت بیمه، مراکز پرستاری دیگری را دیدیم تا بلکه بتوانیم بیرجو را به یکی از آن ها منتقل کنیم. اولین جایی که رفتیم در کانکتیکات بود. هزینه ی آن صد و شصت هزار دلار برای یک سال بود جایی که رفتیم بیشتر شبیه خانه بود. بعد از ظهر روزی در ماه ژانویه با ماشین از روی پل ها عبور می کردیم و در اتوبان های پهن آفتابی می رانیدیم. مرکز نگهداری در یک جاده ی خصوصی بود که اطرافش درخت کاری شده بود. یک طرف جاده، زمین چمن بزرگی بود که خانه ی زردرنگ بزرگ و ایوان داری در آن قرار داشت، انگار از میان چمن ها درآمدن بود.

خانه بزرگ تر از آن چیزی بود که از دور به نظر می رسید و سرسرای ورودی اش به اندازه ی یک زمین فوتبال بود.

زنی پنجاه ساله اطراف را به ما نشان داد. موهای طلایی داشت و ژاکت پشمی دکمه داری پوشیده بود که دکمه ی بزرگی زیر گلویش داشت. همان طور که کنار او مسیر را قدم می زدیم، زن برنامه های درمانی آن مرکز را توضیح می داد. هر بیمار برنامه ی روزانه ی فیزیوتراپی آن هم با یک فیزیوتراپ نه بهیار داشت. هر بیمار برنامه ی فیزیوتراپی اختصاصی داشت که شامل گفتار درمانی هم می شد. مادر با لحنی خجالت زده پرسید: «شما تا حالا مریضی مثل بیرجو داشته اید که شروع به حرف زدن کرده

باشه؟» زن ایستاد. به مادرم نگاهی کرد و گفت: «کاش می‌تونستم همچین کاری بکنم.» لحظه‌ای ساکت شد و دوباره ادامه داد: «درمان خوراکی طوریه که توانایی بیمار برای قورت دادن کاهش پیدا نمی‌کنه.»

همان طور که به راه رفتن در راهرو ادامه می‌دادیم زن به ایستگاه پرستاری که در گوشه‌ای از سالن بود اشاره کرد و گفت: «هر ایستگاه یه کامپیوتر داره.» مثل وقتی که به یک فروشگاه مجلله می‌رفتم، پدر برای این که کسی فکر نکند ممکن است چیزی بدزدد دست‌هایش را پشت کمرش می‌گذاشت. توی ماشین به مادر گفت که ظاهراً نمی‌توانیم از پس هزینه‌هاش بریاییم.

پدر از زن پرسید: «شما از این پدهایی استفاده می‌کنین که پرستارا می‌فهمن مریض خودشو کثیف کرده یا نه؟»

«بله»

مادر درباره‌ی بیرجو به آن زن توضیح داد که چطور به بیرجو سر ساعت غذا نمی‌دادند و بعدش او داروهایش را بالا می‌آورد. زن گفت: «نباید همچین چیزی اتفاق بیفته، غیرقابل قبوله.»

چون مادر به نظر مضطرب می‌رسید زن گفت: «نگران نباشید بکلاماید سریع جذب می‌شه، حتی با استفراغ کردن هم مقدار کافی دارو بهش می‌رسه.»

همه چیز اطراف آن خانه فوق‌العاده بود. هر گوشه یک ایستگاه پرستاری با زنی با لباس سفید فرم بود. هوا مطبوع بود و به جای بوی ترشیدگی مدفوع تازه پاک‌شده، بوی عطر می‌آمد. دیوارهای راهرو رد سیاهی به ارتفاع چرخ‌های ویلچر داشتند، باین حال همه چیز برق می‌زد.

به سیصد هزار دلاری که وکیل گرفته بود، فکر می‌کردم و این که اگر بیرجو تصادف نمی‌کرد جراح می‌شد و می‌توانستیم یک خانه داشته باشیم.

بعضی وقت‌ها پشت پدر و مادرم با چشم‌های بسته راه می‌رفتم و همچنان که چشم‌هایم بسته بود سرم را از طرفی به طرف دیگر می‌چرخاندم و در دایره‌ای فرضی حرکت می‌دادم.

مادر سرزنشم می‌کرد و می‌گفت: «برو اونور، از تو ایوون تکون نخور.»

ایوان با حصیرهای پلاستیکی پوشیده شده بود. از آنجا بیرون زدم و روی چمن‌ها رفتم. شاخه‌ای پیدا کردم و شروع کردم به کشیدن آن دور خانه. انعکاس نور پنجره‌های خانه به من می‌خورد و در حالی آن را حس می‌کردم که می‌دانستم حتی نمی‌توانیم به آوردن بیرجو به اینجا فکر کنیم و داشتیم وقت خودمان را هدر می‌دادیم.

به خانه‌های دیگر رفتیم. سرزدن به مراکز مختلف مثل گذراندن وقت در تعطیلات بود. مجبور نبودیم به مرکز نگهداری بیرجو برویم و کارهای روزمره را انجام بدهیم و باین حال وقتی بیرجو را ترک می‌کردیم احساس گناه داشته باشیم.

یک بار به مرکزی در بوستون رفتیم. مرکز مجموعه‌ای از خانه‌های کنار هم در یک جاده‌ی وسیع بود.

داخل یکی از آن‌ها مرد جوانی با سیل‌های طلایی بود که ما را راهنمایی می‌کرد و اطراف را نشانمان می‌داد. در راه‌پله‌ای که نقاشی‌هایی به رنگ آبی رو دیوار کشیده بودند پرستاری را دیدیم. زنی بسیار چاق با گونه‌های گل‌انداخته آنجا بود. مرد جوان او را معرفی کرد. پرستار گفت: «نمی‌ذارم اینجا کسی منو به فامیلی صدا کنه، اونا می‌گن که این کار باعث ترغیبشون برای فیزیوتراپی روزانه می‌شه. همه‌ی بیمارها با هم در اتاقی جمع می‌شن و تلویزیون رو روشن می‌کنن. کنار هم بودن بهشون حس امنیت می‌ده.» در حالی که پرستار صحبت می‌کرد مرد جوان لبخندی زد و بیهوده به پشت سر پدر و مادرم و آن زن خیره شده بود.

بهترین جایی که رفتیم مرکز نگهداری «امید تازه» در پنسیلوانیا بود. «امید تازه» یک دهکده‌ی توریستی با خانه‌های کوچک بود که قسمتی از آن توسط رود والی جدا شده بود. این مرکز هم مثل بقیه‌ی مراکز بود. یک کافه تریای تابستانی در فضای باز داشت که افراد مسن آسیب دیده از سکنه‌ی مغزی روی ویلچرهایشان غذای آبکی می‌خوردند، راهرویی داشت که درهای آن بسته بود و به نظر می‌رسید محل نگهداری افراد مبتلا به ذات‌الریه است.

یکی از دفعاتی که می‌خواستیم خانه‌ای را ببینیم پیاده به اطراف شهر رفتیم. آنجا مغازه‌های بستنی‌فروشی و فروشگاه‌هایی داشت که تی‌شرت می‌فروختند. چیزهایی دیدم که اسمشان قلاده‌ی سگ‌های نامریی بود. قلاده‌های خالی بدون این که سگی وجود داشته باشد. موج‌ها به ساحل ماسه‌ای رودخانه می‌خوردند و در اثر برخورد صدایی شبیه بستن پنجره یا افتادن چیزی در اثرورزش باد به وجود می‌آمد. آب انعکاس ابرها روی رودخانه را به هم می‌ریخت و موج‌هایی را می‌ساخت که روی قطعات یخ می‌لغزیدند.

پدر و مادر درباره‌ی خریدن خانه‌ای صحبت می‌کردند تا بتوانند خودشان از بیرجو مراقبت کنند.

مادر گفت: «حتی اگر یه مرکز خوب هم پیدا کنیم من باید هر روز اون جا برم.»

آقای نارایان کنار تخت بیرجو نشسته بود. بعد از ظهر یک روز آخر هفته بود. به آرامی گفت: «زندگی

کردن با ناله‌های اون سخته.»

پدر گفت: «برای مادر بیرجو سخته که هر روز بیاد.» ایستاده بود و چای می‌خورد، ادامه داد: «تا کی

می تونه بیاد؟ اونم باید زندگی خودشو داشته باشه.»

آقای نارایان جوابی نداد. برای یک لحظه ساکت شد. طوری نگاه می کرد که انگار خیلی جدی تمرکز کرده و سعی می کرد چیزی را که فراتر از درک ما بود بفهمد. وقتی حرف زد، در صدایش تردید وجود داشت. «باز می گم این ناله ها عذاب آورن.»

مادر گفت: «اگر هر روز پیام بیرجو زخم بستر می گیرد، عفونت می کنه و می میره. انتخاب دیگه ایی نداریم.»

چند روز بعد وقتی که نماز در معبد تمام شد، آقای نارایان ما را به یک بنگاه دار املاک معرفی کرد. آقای گوپتا، مردی قدبلند، عضلانی و خوش تیپ بود. در هر انگشتش یک حلقه گذاشته بود و به نظرم رسید که چون انگشتر نشانه خوش شانسی است مثل اکثر آدم های پولدار او هم مرد خرافاتی ای است. آقای نارایان گفت که آقای گوپتا به ما کمک می کند و حق کمیسیون هم نخواهد گرفت. آقای گوپتا گفت: «اگه تونستم کمک تون کنم باید برام دعا کنید.»

در پاسخ به آن سخاوت مادر گفت که چقدر زندگی ما بد شده. گفت: «هر روز صبح با وحشت بیدار می شم، وقتی که توی حیاط مرکز قدم می زنم فکر می کنم امروز قراره چه بلایی سرمون بیاد؟» مادر وقتی در مقابل غریبه ها قرار می گرفت حالت عادی نداشت اما شاید این طور خیال می کرد که بعضی ها به خاطر همدردی با ما کاری به نفع ما انجام می دادند و بنابراین باید با آن ها صادق باشد. آقای گوپتا ساکت و مؤدب جلوی ما ایستاد. پدر گفت: «متشکرم.»

چند روز بعد با آقای گوپتا رفتیم تا خانه را ببینیم. آقای گوپتا یک سواری مرسدس بنز داشت. هیچ کدام از ما قبل از این هیچ وقت در یک مرسدس بنز ننشسته بودیم. خیلی هیجان انگیز بود. پدر روی صندلی جلو کنار راننده نشست و من و مادر هم رفتیم عقب نشستیم. بعد از ظهر یک روز شنبه در فصل بهار بود. همان طور که می رفتیم و سکوت حاکم بود، پدر گفت: «می دونین آقای گوپتا، خوشمزه ترین غذایی که خوردم روی آتیش کود درست شده بود.»

آقای گوپتا چیزی نگفت. به جلو خیره شده بود و آهسته رانندگی می کرد. دست هایش را بالای فرمان گذاشته بود.

«فکر کنم یه چیزی توی کود هست که طعم غذا رو خوب می کنه.»

پدر طوری به آقای گوپتا نگاه می کرد که انگار منتظر واکنشی از طرف گوپتا بود. اشتیاقی در صورتش بود. می توانم بگویم که احساس مهم بودن می کرد چون سوار یک مرسدس بود و داشت می رفت که هزاران دلار خرج کند.

بالاخره آقای گوپتا گفت: «منم همین طور فکر می کنم.» چراغ های ماشین را روشن کرد و ادامه داد: «همیشه اینو به بچه هام می گم. کود، اما اونا می گن اییی!»

«من از غذاهای ساده خوشم میاد. یه ذره از این غذاها واسه من کافی. روتی^{۱۹}، کمی ترشی، شاید هم سوبجی^{۲۰} خشک، همین کافیه.»

آقای گوپتا موافق بود. گفت: «بهترین غذاها ساده ترین ها هستند، از غذاهای پرملاط با پنیر خوشم نمیاد تا نصف شب باید بیدار بمونم تا غذا هضم بشه.»

«شادی رو فقط می تونیم درون خودمون پیدا کنیم، نمی تونیم با چیزای گرون به دست بیاریم، گوش می دی آجای؟»

مادر از پنجره به بیرون خیره بود.

«بله بابا.»

پدر به آقای گوپتا گفت: «نگران هند هستم.»

«چرا آقای میسرا؟»

«مردم حتی ساده ترین کارها رو هم انجام نمیدن، ماهاتما گاندی توصیه می کرد بعد از قضای حاجت فقط کمی خاک روی اون بریزید تا مگسا باعث سرایت بیماریا نشن اما مگه کسی همین کار ساده رو انجام می ده؟ یه سری از مردم هند اینطوری ان.»

آقای گوپتا بدون هیچ حسی گفت: «متنفرم که اینو بگم اما حرفتون درسته.»

به نظر من داشت تظاهر می کرد که موافق است چون این کار مؤدبانه ای بود.

پدر به حرف زدن ادامه داد: «نمی خوام بگم که ما از سفیدپوست ها بهتریم، اما آدمایی که از هند به

آمریکا میان، بهترین هندیا هستن.»

آن روز ما چندین خانه را دیدیم. چیزی که برایم عجیب بود رفتن به حمام‌ها و فکر کردن به این موضوع بود که مردهای سفیدپوست در وان می‌نشینند و خودشان را می‌شویند و این که کثیفی سفیدپوست‌ها در وان از بین می‌رفت. راه رفتن روی فرش هم تجربه‌ی عجیبی بود، به این فکر می‌کردم که سفیدپوست‌ها پا برهنه روی آن راه می‌روند و انتظار داشتم که مجله‌ی پلی‌بوی را روی میز قهوه‌خوری ببینم.

بعد از آن شب، هر آخر هفته خانه‌هایی را که برای فروش گذاشته بودند، می‌دیدیم. یک روز بعد از ظهر به خانه‌ای رفتیم که صاحبش به جای دوری نقل مکان کرده بود و وسایل خانه را گذاشته بود. توی آشپزخانه ایستادم، کشویی مخصوص لیوان‌ها وجود داشت. پدر و مادرم بیرون توی ایوان کوچک خانه بودند. می‌توانستم آن‌ها را ببینم که با آقای گوپتا صحبت می‌کردند اما نمی‌توانستم چیزی بشنوم. آشپزخانه کاملاً مجهز بود. یک میز، یک فر تنوری، یک چای‌ساز و یک جعبه‌ی چوبی پراز چاقو داشت. همان طور که آنجا ایستاده بودم، یکهو به این باور رسیدم که دیگر هیچ وقت به هند بر نمی‌گردیم و احتمالاً برای همیشه در آمریکا می‌مانیم. این موضوع اذیتم می‌کرد. روزی را دیدم که شبیه هیچ کدام از افرادی که می‌شناسم، نیستم. حس کردم همیشه تنها خواهم ماند.

در مدرسه به هیچ کس درباره‌ی بیرجو چیزی نگفتم. از این کار اجتناب می‌کردم. ترسم از این بود که آن‌ها دچار همان بدفهمی‌ای شوند که زن‌های حلقه رامایان دچارش شدند و بی‌توجهی احتمالی آن‌ها می‌توانست به من یادآوری کند که آنچه برای بیرجو اتفاق افتاده برای بیشتر مردم دنیا اهمیت ندارد. یک روز صبح وقتی معلم داشت حاضرغایب می‌کرد به میز جلویی که جف پشت آن نشسته بود نزدیک شدم و گفتم: «هی، من یه برادر دارم. دروغ گفتم که برادر ندارم.» جف برگشت. او صورت رنگ‌پریده و بیضی‌شکلی داشت. موهایش را چتری زده بود و دماغش مثل یک نقطه بود.

با عجله گفتم: «اسم برادرم بیرجوئه. اون پونزده شاید هم شونزده سالشه. توی استخر شنا مجروح شده. پرید توی استخر و سرش خورد به ته استخر، سه دقیقه زیرآب موند و ضربه مغزی شد. الانم توی یه مرکز نگهداری نزدیک بازار منلوپار که. تقریباً دو سال پیش این اتفاق افتاد، ماه آگوست بود، اواخر آگوست. نه اوایلش بود.» ترسیده بودم. حس می‌کردم دارم خودم را از بیرون نگاه می‌کنم. گفتم: «معذرت می‌خوام که بهت دروغ گفتم.»

برای لحظه‌ای جف در سکوت به من نگاه کرد. گفت: «ایرادی نداره، فقط دیگه این کارو نکن.» بعد رویش را برگرداند سمت کلاس.

آقای اسپوزیتو اسم جف را خواند. جف دستش را بلند کرد و گفت: «حاضر.» بعد آقای اسپوزیتو اسمم را خواند و من دستم را بالا بردم.

همان‌طور که حاضرغایب ادامه داشت به پشت گردن جف نگاه کردم. پوست زیر موهای قهوه‌ای روشنش خیلی سفید بود. قلبم به شدت می‌زد، می‌خواستم جف برگردد و ابراز ترحم کند. حاضرغایب تمام شد. معلم از ما خواست تا جزوه‌های درس علوم اجتماعی را باز کنیم. بچه‌هایی که اطرافم بودند شروع به این کار کردند. دوباره به جلوی میز خم شدم. گفتم: «برادرم خیلی باهوش بود، اون تو مدرسه‌ی علوم برانکس قبول شده بود، مدرسه‌ی علوم برانکس بهترین مدرسه تو کل کشوره.» جف سرش را تکان داد. گردنش بالا و پایین شد.

بالای تخته سیاه بنری بود که روی آن حروف کوچک و بزرگ را کنار هم نوشته بودند. «برادر بزرگ.

برادر کوچک.»

سر جایم نشستم. به خاطر این که خیلی ناراحت بودم تصمیم گرفتم که به جف ماجرا را بگویم. همه چیز بد بود و فکر می کردم اگر درباره ی بیرجو به او بگویم، دلش برای من می سوزد و با من دوست می شود. حالا حس می کردم که فکری خودی بود.

بعد از مدرسه در پیاده رو منتظر مادر بودم. مادر من را سوار ماشین استیشنمان کرد و پیش بیرجو رفتیم. در مرکز نگهداری، در اتاق بیرجو باز بود و چراغ هایش روشن بود. دفعه ی قبل که بیرجو را ترک کرده بودیم خودمان در را نیمه باز گذاشته بودیم تا بیرجو بتواند راهرو را ببیند و حوصله اش سر نرود اما این طور که در باز بود احتمال دادیم اتفاقی افتاده.

مادر وارد اتاق بیرجو شد. با صدای بلند گفت: «سلام تنبل، سلام گل پسر».

بیرجو در جایش حرکتی سریع کرد. فنرهای تخت به صدا درآمدند.

همان طور که می پریدم و فریاد می زدم «خیل». بیرجو یک بار دیگر حرکت کرد.

مادرم گفت: «بین داداشت چی صدات می زنه.» بیرجو را از شانیه هایش بلند کرد و دومین بالش را زیر سرش گذاشت.

فریاد زدم: «چاقالو، چاقالو.»

«بهش بگو من چاقالو نیستم.»

بیرجو سیلش را می جوید. صورتش به خاطر داروهایی که می خورد ورم کرده بود. گفتم: «چاقالو،

چاقالو». لبخند زدم و سرم را تکان دادم. در ظاهر کوچک تر از من بود. آن قدر کوچک تر به نظر

می رسید که انگار درستش هم همین بوده.

مادر روزنامه ای روی سینه ی بیرجو پهن کرد و یک وری روی تخت نشست. شروع کرد به غذا دادن به

بیرجو که پوره ی موز بود. از قاشق بزرگی برای این کار استفاده کرد، قاشقی که یک رویه ی پلاستیکی

داشت. همان طور که غذا را وارد دهان بیرجو می کرد می گفت: به به، به به.

بیرجو با سروصدا لب هایش را بهم می زد و با ولع غذا را در دهانش فرو می برد بعد آن را روی روزنامه

تف می کرد.

این صحنه را دیدم و با خودم فکر کردم حتی یک بچه هم می‌تواند آنچه را دوست دارد ببلعد اما بیرجو نمی‌تواند. از این فکر خیلی غمگین شدم و عذاب کشیدم.

صبح روز بعد در حیاط بازی مدرسه منتظر زنگ شروع کلاس بودم که جف به سمتم آمد. کوله‌پشتی‌اش را از یک طرف شانه آویزان کرده بود و هر دو تا دست‌هایش هم در جیب‌های عقبش بودند. گفت: «تا حالا سعی کردی از برادرت بخوای برای گفتن بله یک بار و برای گفتن نه دوبار چشمک بزنی؟»

یکی از دلایلی که چیزی درباره‌ی بیرجو به کسی نمی‌گفتم، شنیدن همین سؤال‌ها بود. «امتحان کردم، جواب نداد»

وقتی در بیمارستان کسی آن اطراف نبود این کار را کرده بودم هرچند احتمال می‌دادم که تأثیری نخواهد داشت.

«تا حالا شده داد بزنی "آتیش" بعد فرار کنی و بینی اون از جاش بلند می‌شه یا نه؟»
زیر لب گفتم: «نه.»

جف به من خیره شد و گفت: «این ممکنه جواب بده.»

گفتم: «امتحان می‌کنم.» بعد برای لحظه‌ای ساکت شدم، جف پشت سرم ایستاد. گفتم: «داداشم نابغه بود. فقط دو هفته فرانسوی خوند اما بعدش خیلی خوب می‌تونست صحبت کنه.»
جف سرش را تکان داد. به نظر جدی می‌آمد. انگار داشت مأموریتی سری انجام می‌داد.
درهای مدرسه باز شدند و ما هم وارد شدیم.

موقع نهار کنار جف و بهترین دوستش میشل نشستیم. میشل پسری چینی با صورتی گرد و دندان‌های براق مثل ماهی بود. پرسید: «برادرت اصلاً نمی‌تونه حرف بزنی؟ یا این که بد صحبت می‌کنه؟»

صورت‌م داغ شد. از جف خواسته بودم درباره‌ی بیرجو با هیچ‌کس صحبت نکنم اما ظاهراً خواسته‌ی زیادی بود. جواب دادم: «نه، اصلاً.»

میشل پرسید: «اون شبیه چیه؟»

یک لقمه در دهانم گذاشتم و انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتم.

ماریو که کنار میشل نشسته بود پرسید: «چه اتفاقی برایش افتاده؟»

ماریو قدبلند و درشت بود. روی لب بالایش کرک درآمده بود، یک بار وقتی توی کلاس آهنگ «تو

درخشش خورشید من هستی» خوانده شد. ماریو زد زیر گریه. بعد از آن بعضی وقت‌ها بچه‌ها با

خواندن آن آهنگ مسخره‌اش می‌کنند.

«توی استخر شنا دچار سانحه شد و مغزش آسیب دید.»

ماریو پرسید: «چشمش بازه؟»

«آره»

جف گفت: «توی یه برنامه‌ی تلویزیونی دیدم که یه زن به خاطر دیدن صحنه‌ی قتل به کما رفت.»

لب‌هایم را طوری جمع می‌کنم تا جدی بودنم را نشان بدهم، گفتم: «یه اتفاق بود.»

جف پرسید: «چطور غذا می‌خوره؟»

حس کردم مورد حمله قرار گرفته‌ام. فکر کردم بهتر است در مورد غذای مخصوص بیماران و شرایط

خاص دستگاه گوارش توضیح بدهم. گفتم: «از لوله‌ای که به شکمش وصله غذا می‌خوره. برادرم

بسکتبالیست بزرگی بود. مردم برای دیدنش میان.» در حالی که این دروغ‌ها را می‌گفتم حس کردم

که گاف کوچکی می‌تواند همه چیز را بهم بریزد.

طی چند روز همه در کلاس درباره‌ی بیرجو می‌دانستند. دخترها و پسرها زنگ تفریح پیشم می‌آمدند و

مشتاقانه می‌پرسیدند که آیا برادر دارم یا این که آیا هنوز چیز بیشتری برای دانستن هست یا نه.

هر وقت که درباره‌ی بیرجو حرف می‌زدم حس می‌کردم مجبورم چیزهای عجیب و غریب و دروغ

بگویم. پول ناچیزی که ما بابت بیمه‌ی کمک درمان بیرجو می‌گرفتیم نشان می‌داد که بیرجو یک پسر

معمولی است.

دروغ گفتن، فقط راهی برای توضیح دادن این بود که آنچه برای بیرجو اتفاق افتاده فاجعه بوده است،

بدترین چیزی که در دنیا رخ داده.

گفتم: «بیرجو یه زنی که تو ماشین در حال سوختن گیر کرده بود نجات داده، استعداد زیادی تو موسیقی و دید خوبی تو عکاسی داشت.»

حتی گاهی وقت‌ها این دروغ‌ها را نمی‌گفتم، آن‌ها را تصور می‌کردم. برای خودم یک برادر ایده‌آل می‌ساختم. متوجه این حقیقت شدم که بیرجو به پدر و مادر گفته بود که من اذیت شده‌ام و بهتر است به کلاس کاراته فرستاده شوم تا بتوانم از خودم در برابر ضرب و شتم بقیه‌ی پسرها دفاع کنم. این رؤیا به حقیقت پیوست. آن‌ها هیجان‌زده‌ام کردند. من را عاشق بیرجو کردند و وقتی در اتاق بیرجو بودم دست‌ها و گونه‌هایش را می‌بوسیدم.

به خاطر دروغ‌هایی که گفته بودم عصبی بودم. از این می‌ترسیدم که شک کنند یا این که گیر بیفتم. فکر می‌کردم که بالاخره یک روز شاهی پیدا می‌شود که به آن‌ها بگوید بیرجو آن قدرها هم خوب نبوده. هرروز صبح درحالی که به دروغ‌هایم فکر می‌کردم از روی مبل بیدار می‌شدم و دوست نداشتم به مدرسه بروم.

در همین حین متوجه شدم که جف بیشتر از این دروغ‌های من را باور نمی‌کند. با این حال هر وقت در حیاط مدرسه می‌دیدمش به سمتش می‌رفتم و سعی می‌کردم دروغ‌هایم را بهتر ادامه دهم. دروغ‌هایی مثل این: «بیرجو یک مسئله ریاضی رو که پروفیسورها سال‌ها نمی‌تونستن حلش کنن رو حل کرده.» یا «برادرم دوندگی سریعی بود و یه بار توپی رو مستقیم پرت کرد و قبل از این که توپ به زمین بخوره بهش رسید و اونو گرفت.» یک روز صبح وقتی توی حیاط بودیم و به جف دروغ می‌گفتم، چشم‌هایش را گرد کرد و راهش را تغییر داد.

در ماه می، مبلغ پیش‌پرداخت خرید خانه را پرداخت کردیم و مرکز نگهداری از بیماران به ما گفت که می‌توانیم بیرجو را ببریم. بعد از ظهر آن روز بعد از خوردن شام پدر آماده شد که برود بیرون. مادر که هنوز کف زمین نشسته بود گفت: «کجا داری میری؟» این حرف را آرام زد و همین طور که او را نگاه می‌کرد گفت: «این قدر منو اذیت نکن.»

بعد از رفتن پدر، ظرف‌ها را توی سینک ظرفشویی گذاشتم. روزنامه را در سطل زباله انداختم و با دسته‌ای از مجله‌های تایم که از کتابخانه‌ی مدرسه قرض گرفته بودم روی کاناپه نشستم. آگهی‌های خسته‌کننده‌ی تایم را می‌خواندم. باید به چیزهای خسته‌کننده و کسالت‌بار عادت می‌کردیم تا بتوانیم از بیرجو مراقبت کنیم. یک مقاله درباره‌ی CP در مقایسه با LP خواندم. یک کتاب هم درباره‌ی زندگی‌نامه‌ی یک آدم ثروتمند خواندم. ظاهراً او روزی آن قدر فقیر بوده که نمی‌توانسته در رستوران حتی دسر بخورد. چون در رستوران‌ها فقط وقتی می‌شد دسر بخوری که همراه شام سفارش بدهی و نمی‌شد فقط دسر سفارش بدهی. از این سیستم رستوران‌هایشان خیلی تعجب کردم. مادر با جعبه‌ی خیاطی‌اش آمد و آن طرف کاناپه نشست. حدوداً ساعت ده بود که صدای خراشیدن درآمد، صدایی شبیه صدای کشیده شدن فلز روی فلز. این صدا را یک بار دیگر هم شنیده بودیم، آن دفعه پدر چراغ را روشن کرد و پشت در ایستاد و فریاد زد: «کیه؟» به در لگد زد تا دزدی که پشت در بود فرار کرد.

حالا مادر پشت در ایستاد و پرسید: «کسی اون جاست؟»

صدای خنده‌ای در راهرو آمد. شبیه صدای پدر بود. مادر در را کشید تا باز شود. پدر پشت در دولا شده بود و سعی می‌کرد کلید را در قفل بچرخاند. بعد وارد آپارتمان شد، به سمت کاناپه رفت و روی آن افتاد.

گفت: «یه کم آب بهم بده.»

به سمت ظرف‌شویی رفتم و برایش توی لیوانی آب ریختم.

مادر گفت: «بیا دراز بکش.» لیوان را آوردم و به مادر دادم.

چند روز بعد، جمعه‌شب در معبد افراد مختلفی می‌آمدند و می‌خواستند روی پای پدر و مادر دست بکشند. این خبر که ما قصد داریم بیرجو را از مرکز نگهداری به خانه بیاوریم، پخش شده بود.

پدر با جدیت می‌گفت: «لازم نیست این کارو بکنید.»

در مدرسه به جف گفتم که راهبی را دیدم که یک طناب را بلند کرد و بعد با طناب به سمت آسمان بالا رفت. گفتم راهبی را هم دیدم که تشنه بود. به دیوار دست کشید و بعد آب از دیوار فواره زد.

یک روز موقع ناهار برای جف و میشل افسانه‌ای را که پدر بزرگم برایم تعریف کرده بود، تعریف کردم و گفتم که همان افسانه برای عمویم هم پیش آمده است. به آن‌ها گفتم که یکی از عموهای من در هند می‌تواند به زبان پرنده‌ها حرف بزند. عمویم یک بار مکالمه‌ی کلاغ‌ها درباره یک قتل را شنید. در همان حال که این ماجرا را تعریف می‌کردم به میز غذاخوری تکیه داده بودم و حس کردم وحشت صورتم را فرا گرفته است.

«عمویم به کلانتری رفته بود و ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. پلیس از روی حرف‌های عمو قاتل را دستگیر کرد.»

میشل پرسید: «کلاغ‌ای هندی زبونشون مثل کلاغ‌ای آمریکاییه؟»

این سؤال دستپاچه‌ام کرد، جوابی نداشتم بدهم. جف و میشل هم علاقه‌ای به ادامه‌ی این بحث نداشتند.

ماه ژوئن رسید و هوا گرم شده بود. صبح وقتی سعی می‌کردم با آن‌ها همان حرف‌های همیشگی مثل صحبت کردن درباره‌ی آخرین قسمت سریال The A-Teaw را بزنم، پشتشان را به من کردند و باهم شروع به حرف زدن کردند. یک بار در حیاط به سمت آن‌ها رفتم. از من فاصله گرفتند. وقتی پشت سرشان قدم می‌زدم آن‌ها تندتر راه می‌رفتند و می‌خندیدند.

موقع ناهار کنار جف و میشل در کافه‌تیریا نشستم و گفتم: «ما داریم به خونه‌ای که خریدیم،

اسباب‌کشی می‌کنیم، وقتی مدرسه تموم شد می‌ریم خونه‌ی خودمون و بیرجو بعد از چند روز بعد میاد پیشمون.»

جف و میشل با هم شروع به حرف زدن کردند. میشل مستقیم به جف نگاه کرد و گفت: «سال بعد می‌خوام فرانسوی یاد بگیرم.»

گفتم: «منم سال دیگه می‌خوام فرانسوی یاد بگیرم، داداشم فرانسوی خونده.» یادم آمد بیرجو به من می‌گفت موسیو و چقدر بامزه این کلمه را می‌گفت.

جف به میشل نگاه کرد و گفت: «اسپانیایی به درد بخورتره.»

جواب دادم: «فرانسه از اسپانیا کشور مهم‌تریه.»

میشل به جف گفت: «تو چیزی می شنوی؟ من که چیزی نمی شنوم.»

جف گفت: «معلم اسپانیایی به نظرم باحال تره.»

گفتم: «روز سه شنبه دستیار پرستار به اتاق بیرجو اومد و بین پای اونو اصلاح کرد. اونا به خاطر سوند

ادرار بیرجو این کارو می کنن. سوند شبیه کاندومه، برای جلوگیری از لیز شدنش، یه نوار بهش

می چسبونن. اونا نمی خوان که نوار به موها گیر کنه.»

جف و میشل به من خیره شدند، معلوم بود که شوکه شده بودند.

میشل گفت: «کی این کار را کردند؟ برادرت تحریک نشده بود؟»

به آرامی حرف می زدم مثل وقتی که داشتم درباره ی چیزی معمولی صحبت می کردم. گفتم: «لوله ی

بیرجو باید هر شش هفته یه بار عوض شه. اگه عوض نشه، بیرجو عفونت می کنه. درواقع لوله از دو

شاخه تشکیل شده که کنار هم هستن.» با دو انگشتم سمت راست شکم را فشار دادم و گفتم:

«لوله ها اینجا می رن، یکی از لوله ها باریک و یکی ضخیم تره که یه کیسه پلاستیکی به انتهایش وصل

می شه. جفت لوله ها توی شکم بیرجو هستنند. دکتر کیسه رو با آب پر می کنه، این کار لوله ها رو از تکون

خوردن و لغزیدن حفظ می کنه. لوله ی باریک تر غذا رو به بدن می رسونه. واسه ی عوض کردن لوله ی

بیرجو، دکتر آب توی کیسه رو خالی می کنه و لوله ها رو تکون می ده.»

جف و میشل به من خیره شده و صدای من همچنان که به قسمت چنرش آور قضیه می رسیدم بلند و

بلندتر می شد. «وقتی که دکتر لوله ی جدید رو می ذاره، بعضی وقتا سوراخ روی شکم گم می شه.

لوله ها قسمت بیرونی شکم رو خراش می دن.» دو انگشتم را بلند کردم و آن ها را مثل یک قلاب خم

کردم و روی هوا کشیدم و ادامه دادم: «بعضی وقتا بیرون شکم خون ریزی می کنه.»

بعد در کلاس علوم وقتی که آقای سالت برای نشان دادن فیلم ویدئویی چراغ ها را خاموش کرد، تمام

مدت به میز تکیه دادم و لبم را نزدیک گوش راست جف کردم و زیر لب گفتم: «بیرجو اخیراً رادیولوژی

انجام داده و ما متوجه شدیم که سه تا از دنده هاش قبلاً شکسته شده، احتمال داره بهیارا یه شب اونو از

تخت انداختن و صداشم در نیاوردن. ماه ها با این که این شکستگی وجود داشت اونو تکون می دادیم

و بیرجو با این کار اذیت می شد.» صحبت کردن در مورد حقیقت به من حس قدرت می داد.

صبح روز بعد در حیاط مدرسه به سمت میشل رفتم. داشت با پسری حرف می زد و بدون سلام کردن گفتم: «مریضایی که تو مرکز نگهداری می شن، همیشه مریض می شن و آنتی بیوتیک هایی که بهشون می دن باعث اسهال می شه و به خاطر اسهال مدفوع اسیدی تولید می شه و اگه تا صبح تمیز نشن اسیدها باعث آسیب رسوندن به پوست بدن مریضا میشن.» شلوارک پوشیده بودم و دوتا دستم را به پشت ران هایم می مالیدم.

میشل گفت: «تو خیلی عجیبی.»

جواب دادم: «درسته.»

گفتن چیزهای وحشتناک و دانستن این که من چیزهای غیرقابل تحمل دیده ام حس قدرت به من می داد و احساس می کردم میشل در این موارد از من ضعیف تر است.

پانزده دقیقه بعد در کلاس همه ی ما پشت میزهایمان ایستادیم و مراسم صبحگاهی را به جا آوردیم. در حالی که دستم را روی قلبم گذاشته بودم ایستادم و جف هم به همین حالت کمی دورتر از من ایستاده بود.

یک روز در مراسم صبحگاه قبل از این که شروع به خواندن دعای صبحگاهی کنیم به جف درباره ی دختر برهنه چیزهایی گفتم. «قدش از داداشم کوتاه تره. هجده یا نوزده سالشه و دوست پسرش اونو خفه کرده. وقتی پسره فکر کرده که اون مرده، دختره رو تو کمد گذاشته اما دختره نمرده بوده اون ضربه مغزی شده بود.» جف برگشت و به من خیره شد.

«هیچ کی واسه دیدنش نمیاد و همیشه لخته. توی مرکز نگهداری فقط وقتی تن کسی لباس می پوشونن که بدونن ملاقات کننده ایی داره. غیر از این لباس پوشوندن به تنشون بی فایده س چون مریضایی که اونجان مرتب خودشونو کثیف می کنن. بعضی وقتا در اتاق دختره بازه. دختره موهای مشکی کوتاه داره، موهاش شبیه مورچه هاست.»

حرف زدنم تمام شد، جف چیزی نگفت. عصبی بودم و حرف نزدن جف من را عصبانی تر کرده بود. دستم را روی میز گذاشتم و از پشت به آن تکیه دادم. جف مشتکی به وسط قفسه ی سینه ام زد. حس کردم رعشه ای در بدنم پیچید، عقب عقب رفتم و از پشت افتادم.

آقای اسپوزیتو سریع به سمت ته کلاس دوید. مچ دست جف را گرفت. هنوز دستش گره شده بود. مچ دست جف را فشار می داد تا مشتش باز شد.

خودم را روی زانوهایم بلند کردم و گفتم: «خودم افتادم.»

همان شب من و پدر به خانه‌ی جف رفتیم. خانه‌ی آبی رنگ یک طبقه‌ای با دیوارهای بیرونی ضد حریق و پله‌های سیمانی بود که به یک ایوان سیمانی می‌رسید و یک در توری داشت که پشت آن دری چوبی بود. در باز شد و پشت آن زنی قدبلند و باریک با لباس جین مشکی ایستاده بود.

پدرم گفت: «من راجیندر می‌شرا هستم.» به این دلیل پدر را با خودم برده بودم که حس می‌کردم شاید جف درک نکند چقدر مسئله‌ای که برای بیرجو پیش آمده وحشتناک است و اگر فرد دیگری به او درباره‌ی بیرجو می‌گفت ممکن بود ابراز همدردی کند. به پدر گفته بودم که جف باور نمی‌کند که من برادری در مرکز نگهداری از بیماران دارم. پدر سریع نگاهی کرد و گفت: «آجای، دوست جفه.» با خودم دو تا کتاب کمیک سوپرمن آورده بودم. برگرداندن کتاب‌ها بهانه‌ی خوبی برای ملاقات بود. گفتم: «اینا مال جفن.»

مادر جف از ما دعوت کرد که به آشپزخانه برویم. آشپزخانه‌ی بزرگی با کابینت‌ها و پیشخوان آبی بود. پاکت‌های قهوه‌ای مواد غذایی روی کابینت کنار یخچال بودند. خانم میلز داد زد: «جف.» بعد از پدر پرسید: «آیا کمی قهوه میل دارید؟»

پدر که لب‌هایش از کم‌آبی ناشی از مصرف الکل سفید و چسبناک شده بودند گفت: «می‌شه یک لیوان آب به من بدید؟» مادر جف یک لیوان آب به او داد و پدر سریع آن را خورد.

خانم میلز یخچال را باز کرد و کیسه‌های غذا را در یخچال خالی کرد. من و پدر در سکوت کنار هم ایستاده بودیم. بعد از لحظه‌ای پدر گفت: «پسر شما با آجای خیلی مهربونه.» خانم میلز سرش را برگرداند و لبخندی زد.

پدر دستش را پشت گردن من گذاشته بود. فکر می‌کردم درباره‌ی بیرجو حرف می‌زند. از آوردن پدر به آنجا پشیمان شده بودم.

«پسر دیگرم، برادر بزرگ آجای توی استخر شنا دچار سانحه شده و مغزش به شدت آسیب دیده. دو

سال قبل، آگوست امسال دو سال می‌شه.»

خانم میلز گفت: «متأسفم.» در یخچال را بست و به سمت ما برگشت. چشم‌های آبی و گیر او فک مردانه‌ای داشت. ظاهرش جدی و خوش تیپ بود.

«فقط دو سال بود که به آمریکا اومده بودیم که این اتفاق افتاد. آجای پسر حساسیه. پسر شما دوست خوییه.»

خانم میلز گفت: «جف خیلی خوش قلبه.»

«آجای حساسه و دوست شدن با دیگران براش سخته.»

خانم میلز دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. در همین لحظه جف به سمت آشپزخانه آمد. یک شلوار راحتی خاکستری و زیرپیراهن سفید تنش بود. همین که دروغ می‌گفت چین موری روی گونه‌اش درست می‌شد. جف ما را دید، بین راه ایستاد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد ولی دوباره به طرف ما آمد.

دست پدرم را کشیدم و گفتم: «ما باید بریم.»

پدر گفت: «کتاباتو آوردیم.» بعد لبخندی زد و به جایی که کتاب‌ها را گذاشته بودیم اشاره کرد و ادامه داد: «من داشتم درباره‌ی برادر بزرگ آجای با مادرت صحبت می‌کردم. برادر بزرگ آجای تو یه استخر شنا دچار سانحه و ضربه‌ی مغزی شده.»

جف بی توجه به سمت کیسه‌های مواد غذایی رفت روی پنجه‌ی پایستاد و توی آن‌ها را نگاه می‌کرد. باز پدرم را کشیدم.

خانه‌ی آن‌ها را ترک کردیم.

بیرون هوا گرم و شرجی بود. قدم‌زنان به سمت آپارتمان خودمان رفتیم. خانه‌های کنار جاده بزرگ و حیاط‌دار بودند. پشت بعضی از آن‌ها درختان بلوط بزرگ بود. «اون احمق حرفتو باور نمی‌کنه.»

چیزی نگفتم. به درختان و خانه‌های میان آن‌ها نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست پدرم حرفی نزند. گفت: «مردم احمقن، یه زنه تو معبد به سمتم اومد و گفت اگه همچین پولی که گیر شما اومده گیر منم بیاد برام مهم نیست پسر مریض بشه.» پدر صدایش را بلند کرد: «وینتا گفته ما باید اخلاق مدار باشیم، باید بیرجو رو از مرکز بیرون بیاریم. بهش گفتم اگر من در مورد پسر خودم اخلاق مدار نباشم پس در مورد کی باشم؟»

پشت چراغ قرمز ایستادیم. پدرم گفت: «تو باید آدمی مثل این پسره جف رو بی خیال بشی، انتظار درک و همدردی از آدمی مثل اون، مثل انتظار همدردی از کثافته.»

روزی که قرار بود بیرجو را به خانه بیاورند آقای نارایان زنگ در را حدود ساعت هشت صبح زد. با لبخندی روی لب و چهره‌ای مشتاق پشت در ایستاده بود. گفت: «فکر کردم شاید بتونم اینجا کاری انجام بدم.»

بیشتر دوستانمان آمده بودند. صبح آفتابی و پرنوری بود. ماشین‌ها جلوی خانه را پر کرده بودند و بقیه در خیابان و کنار زمین چمن پارک کردند. زنگ در خانه پشت سر هم به صدا درمی‌آمد، هیجان داشتن مهمان، آن روز را شبیه روز جشن دیوالی در هند کرده بود که مردم لباس‌های رسمی می‌پوشیدند و از صبح تا عصر به دیدن هم می‌رفتند.

آمبولانس حدود ساعت یازده رسید. ماشین‌های جلوی خانه جابه‌جا شدند تا آمبولانس پارک شد. دو مرد یونیفورم‌پوش یکی سیاه‌پوست و بزرگ و دیگری سفیدپوست و کوچک‌تر، بیرجو را روی برانکاردا از آمبولانس بیرون آورده و او را روی سکوی سیمانی که از جلوی خانه به در می‌رسید گذاشتند.

اتاق بیرجو اتاق ناهارخوری سابق بود. دیوارهای زرد و کف چوبی بایک لوستر شمعی که از وسط سقف آویزان شده بود، داشت. تخت بیمارستانی کنار دیواری بود که پنجره‌ای باریک پشتش درست جایی که بیرجو سرش را می گذاشت، داشت. مردهای یونیفورم‌پوش بیرجو را به اتاق آوردند و او را روی تخت گذاشتند. آدم‌هایی که برای ملاقات آمده بودند پشت دیوار ایستادند. وقتی بیرجو روی تختش قرار گرفت سرش را بلند و ناله‌ای کرد. جوری نگاه می کرد که انگار در تاریکی مطلق زندگی می کند. مادرم بیرجو را به پشت تکیه داد و گفت: «تو خونه‌ای.» صورت بیرجو را نوازش کرد و پیشانی اش را بوسید و گفت: «مامانت اینجاست.» ایستاده بودم و نگاه می کردم. سینه‌ام درد گرفت و با خودم فکر می کردم، «حالا چی می شه؟»

مردهای یونیفورم‌پوش رفتند. آقای نارایان به پدر و مادر ملحق شد. آن‌ها به بیرجو خیره شده بودند. روی گونه و چانه‌ی بیرجو آب دهان بود. پنجره باز بود و پرده‌ی توری در هوا تکان می خورد. آقای نارایان به پدر نگاه‌ی انداخت و گفت: «هر کاری داری به ما بگو، ما واست انجامش می دیم.» پدر به بیرجو که صورتش متورم شده بود، خیره شد. انگار مات و مبهوت بود. نگران شدم که دوباره می خواهد شکایت کند، در این شرایط باید وقارمان را حفظ می کردیم. توی آشپزخانه زن‌ها پشت میز نشستند و سبزیجات خرد کردند و اشعار مذهبی خواندند. مردها کارهای سنگین‌تر انجام دادند. دو دستگاه تصفیه‌ی هوا نصب کردند و ماشین لباس‌شویی را به جای جدیدش بردند و روی چند آجر گذاشتند. از بیرون سروصدای ماشین چمن‌زنی می آمد، یکی از مردها داشت چمن‌ها را کوتاه می کرد. انجام این کارها وقت ما را پُر کرد. خانه مثل معبدی بود که آماده‌ی مراسم می شد. مخصوصاً وقتی همسایه‌ها جمع شدند و کف خانه را تمیز کردند و حلقه‌های گل را در ورودی خانه گذاشتند. داشتن این همه مهمان احساس مهم بودن خانواده‌ام را به من می داد.

مردم تا ساعت نه یا ده شب همچنان می آمدند.

صبح فردا با حمام بردن بیرجو شروع شد. تقریباً ساعت شش بود که به طبقه‌ی پایین آمدم. بیرجو لخت روی تخت بیمارستانی اش دراز کشیده بود و پدرم به بدن او روغن نارگیل می مالید. تابه‌حال

بیرجو را سر جایش با اسفنج می شستیم و هیچ وقت او را در وان حمام نکرده بودیم. صدا زدم: «سلام چاقالو» و لبخند زدم. محکم قدم برمی داشتم و عصی بودم. اتاق روشن بود و مادر هم آنجا کنار تخت بود. حوله‌ای پشت بیرجو پهن کرد و بعد او را روی ویلچر نشاندم.

مادر سرش را برگرداند و به من گفت: «بیرجو می گه من داداش بزرگ ترم با احترام حرف بزن.» مادر لبخند می زد. سریع حرکت کرد و الگوهای شیشه‌ای اش را به حوله کشید. فکر می کنم چون تظاهر به شادی می کردم مادرم هم این کار را می کرد.

کنار تخت ایستادم. شکمش باد کرده بود و لوله‌ای که به او وصل بود شبیه شکل عدد هشت شده بود. شبیه روبان‌هایی که دخترها به سرشان می زنند. گفتم: «داداش تا حالا هیچ کیو مثل تو تنبل ندیدم که بقیه حمومش کنن.»

کار مادر با حوله تمام شد. مستقیم به سمتش رفت و گفت: «بهش بگو من تنبل نیستم، من پادشاهم.» «پدر زیر بازوهای بیرجو را گرفت و او را تا جایی که توانست نصفه بنشیند، بلند کرد. پدر خندید، او را به عقب تکیه داد و در گوش بیرجو گفت: «تو چرا این قدر سنگین شدی؟ نکنه هر شب بیدار می شی و می ری غذا می خوری؟ آره؟ جلوی خودتو بگیر، دارم خرده غذا دور دهنتم می بینم.»

خندیدم و پای بیرجو را از زانو بلند کردم. مادر ویلچر را کنار تخت گذاشت و من و پدر تا سه شماردیم و بیرجو را روی ویلچر گذاشتیم. پدر او را به سمت حیاط پشتی هل داد. از در رد شد و از راهرو و هال عبور کرد و به سمت حمام رفت.

حمام وان داشت و یک صندلی کوچک حمام کنار آن بود. پدر یک پا را داخل وان کرد و گذاشت پای دیگرش بیرون بماند. زیر بازوهای بیرجو را گرفت و دوباره شمردیم. یک، دو، سه. پدر با یک حرکت سریع او را چرخاند و من بلند شدم، بیرجو را بلند کردیم و روی صندلی گذاشتیم.

پدر یک بازویش را دور سینه‌ی بیرجو حلقه زد تا او را از افتادن به سمت جلو حفظ کند. من هم یک کاسه‌ی بزرگ قرمز برداشتم و با آن آب روی سر بیرجو می ریختم. آرام شده بود. پاهایش به سمت شیر

آب خم شده و به سمت پایین بود. روی بازوها و شانه‌هایش آب می ریختم و پدر گردن بیرجو را با صابون شست. بیرجو با فشار زیاد شروع کرد به ادرار کردن. بوی عجیب و رنگ زردی داشت. وقتی

ادرار بیرجو تمام شد، پدر او را به جلو خم کرد و با صابون بین باسن بیرجو را شست. آب به همراه چرک و تکه‌های خشک شده‌ی مدفوع از پشتش جاری شد.

زیر لب گفتم: «خواب دیدم با بیست نفر دعوا می‌کنم. به اولی ضربه زدم و افتاد، یکی دیگه رو هم زدم اونم افتاد، بامزه بود.» با لبخند به حرف زدن ادامه دادم.

ساعت حدوداً نه بود که با پدر به داروخانه رفتیم. این کار من را می‌ترساند و نگرانی را در چهره‌ی پدر وقتی که با مادر درباره‌ی هزینه‌ی این چیزها حرف می‌زد، می‌دیدم. از خرج کردن پول می‌ترسیدیم.

باور داشتیم پولی که خرج می‌شود برای همیشه از دست می‌رود و نمی‌توان آن را برگرداند. داروخانه در خیابان اصلی کنار چند مغازه‌ی دیگر که نزدیک ایستگاه قطار وجود داشتند، بود. جلوی مغازه شیشه‌ای بود که پشت آن کانتر بزرگی قرار داشت که نسخه‌ی افراد را دریافت می‌کرد و صاحب داروخانه هم همان جا می‌نشست.

بازوهایم را روی کانتر گذاشتم و همان جا ایستادم. پدر یکی از وسایلی که لازم داشتیم را روی دستم گذاشت بعد یکی دیگر را روی آن قرار داد.

صاحب داروخانه پرسید: «چطور پرداخت می‌کنید؟»

پدر جواب داد: «می‌شه بذاری به حسابم؟» بعد به هندی به من گفت: «بریم.» من برگشتم و با عجله رفتیم.

صاحب فروشگاه مرد قدبلند و لاغری با موهای سفید و ریش بزی بود. جواب داد: «نه.» ایستادم و به عقب نگاه کردم.

پدر مجبور شد رسید را امضاء کند. با دست چپش این کار را انجام داد. خودکار ناشیانه روی کاغذ حرکت کرد و کاملاً روی آن قرار نگرفت. مطمئن بودم پدر برای این با دست چپ امضاء کرد تا شاید بتواند بعداً انکار کند که آن امضاء را خودش زده است.

وقتی به خانه برگشتیم موقع ناهار بود. خوردن غذا توی بشقاب و روی میز به جای وضعیتی که در مرکز نگهداری بیماران غذا سرو می‌شد- غذا را توی یک ورق آلومینیوم می‌دادند که مجبور بودیم روی زانوهای بهم چسبیده آن را بخوریم- چیز خوبی بود. تمام آن روز پابرهنه دور خانه قدم زدیم. از راه رفتن

روی کف پوش پلاستیکی کف آشپزخانه یا فرش لطیف اتاق نشیمن کیف می کردم و ناگهان یادم آمد که در خانه باید کفش می پوشیدم. به ساعت نگاه می کردم و از این که نباید در مدرسه باشم هیجان زده بودم و حس آزادی شبيه تعطیلات تابستانی به من دست می داد.

همچنان به بیرجو نگاه می کردم اما نمی توانستم در خانه ای معمولی و در یک اتاق معمولی تصورش کنم. هر لحظه مبهوت او می شدم که دندان هایش را بهم فشار می داد. بی قرار بود و چشم هایش را مرتب به اطراف می چرخاند.

بعد از ظهر با همان وضعیت تصمیم گرفتم بروم بیرون و توپ بازی کنم. کاری که هر کسی یا هر پسر عادی ای ممکن است انجام دهد. بیرون هوا روشن و مرطوب بود. وسط چمن های جلوی خانه ایستادم و یک توپ تنیس سبزرنگ را مستقیم به هوا پرت کردم. توپ از سقف چوبی خانه بالاتر رفت و خیلی آرام تر از وقتی که رفته بود برگشت. آسمان مثل آسمان هایی که در کارتونها نشان می دهند قشنگ و آبی بود. توپ را گرفتم و دور خودم چرخیدم. دوباره توپ را انداختم و روی زانو خم شدم تا آن را بگیرم. یک بار دیگر توپ را انداختم و سعی کردم از پشت آن را بگیرم اما اشتباه کردم و توپ جای دورتری روی زمین افتاد. توپ را بارها و بارها انداختم. بعضی وقت ها با دست چپ می انداختم. وقتی این کار را می کردم توپ کج به هوا می رفت.

از این که می دیدم بیرجو روی تخت دراز کشیده و سرش را کج کرده حس خوبی نداشتم. پرده ی سفید پنجره ی کنار او بالا و پایین می رفت و توپ انداختن من را می دید. تی شرتم خیس عرق شده و به تنم چسبیده بود. می خواستم بروم داخل اما انگار این کار برایم مثل تسلیم شدن در برابر آن حس بود. روی چمن ایستادم و توپ را یک بار دیگر انداختم.

از طریق آژانس کاریابی پرستاری استخدام کردیم تا برای بیرجو کتاب بخواند و با او تمرین کند. پرستار هشت صبح می آمد و چهار بعد از ظهر می رفت. یکی هم برای شب ها که از ساعت ده می آمد و تا شش صبح می ماند. بعضی وقت ها هم پرستار روز را مرخص می کردیم تا به این صورت پولی پس انداز کرده باشیم سپس بعد از یکی دو هفته دوباره سروکله درمان گرها پیدا شد که مدعی بودند می توانند بیرجو را درمان کنند.

بعضی از این درمان‌گرها همان‌هایی بودند که در مرکز نگهداری با آن‌ها برخورد کرده بودیم. اولینشان آقای مهتا بود. از نظر تخصصی مهندس نفت بود اما شغل ثابتی نداشت. ساعت نه صبح می‌آمد و جلسات درمانی‌اش با گذاشتن یک ورقه‌ی زعفرانی رنگ روی بدن بیرجو که روی تخت دراز کشیده بود شروع می‌شد. تخت بیرجو یک سکوی چوبی بود که او بیشتر روز را زیر لوستراتاق روی آن می‌گذراند.

بعد از صاف کردن آن ورقه آقای مهتا کنار تخت بیرجو زانو می‌زد و شروع به نماز خواندن می‌کرد. حدود پانزده دقیقه یا کمی بیشتر نماز می‌خواند و دست‌هایش را بهم‌گرم می‌کرد. او قدبلند، لاغر و کچل با پوستی تیره بود که همیشه پیراهن خاکستری و جوراب و شلوار مشکی می‌پوشید. روی برگه‌ی زعفرانی رنگ علامت‌هایی مربوط به درمان سنتی و صلیب‌های شکسته چاپ شده بود. آقای مهتا نماز خواندنش که تمام می‌شد می‌ایستاد و دور تخت می‌چرخید. ورقه را از زیر پای دست بیرجو رد می‌کرد و آن را از بالا تا پایین به دست یا پایش می‌کشید. بعد از این که به انتهای هر عضو می‌رسید حرکت را برعکس انجام می‌داد. وقتی به سر بیرجو می‌رسید با هر دو دستش سر بیرجو را ماساژ می‌داد و کف دست‌هایش را روی گوش‌های بیرجو می‌گذاشت می‌گفت: «شیوایا شفایت بدهد.» با این که از نظر من آقای مهتا آدم عجیبی بود اما مادر علاقه‌ی خاصی به شنیدن چیزهای عجیب داشت.

در انتهای روز اولی که آقای مهتا آمده بود، مادر که روی هشتی جلوی در ایستاده بود از او پرسید: «متوجه هیچ تغییری نشدید؟» آقای مهتا کنار کفش‌های جفت‌شده‌اش ایستاده بود و گفت: «این جور کارا زمان می‌بره.» بعد لبخند زد.

درست شبیه معلم‌ها بود و مادرم مثل دانش‌آموزی عصبی بود که نیاز به آرامش داشت و با گفتن این که باید صبور باشید آرام می‌شد.

«اما هیچ تغییری؟»

«نگران نباشید خواهر، من پسر تون رو بهتون برمی‌گردونم.»

همان‌طور که مادر ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد در چهره‌اش آرامش و صبر نمایان شد. با دیدن این

صحنه متوجه رضایت مادرم از جدیت و عزم آقای مهتا شدم. همان لحظه به این فکر می‌کردم، دلیل این که ما از او خواستیم برای درمان بیرجو بیاید این بود که می‌خواستیم همه‌ی تلاشمان را برای درمان بیرجو با این روش‌های بی‌خطر و مجانی بکنیم.

بعد از این که آقای مهتا رفت مادر روی تخت نشست و شروع به غذا دادن به بیرجو کرد. چند موز را با قاشق بزرگی در دهان بیرجو گذاشت. روزنامه‌ای روی سینه‌اش پهن کرده بود. قاشق پراز پوره را بین دندان‌های بیرجو قرار می‌داد و می‌گفت: «بخور عزیزم، بخور. آگه نخوری، آجای همه‌ی غذا تو می‌خوره.»

نگاه کردن به او من را به یاد لحظه‌ای انداخت که آقای مهتا آمده بود. مادر خیلی هیجان زده شد و به مهتا گفت: «آگه بیرجو رو به حالت اولش برگردونید جلوی پاتون زانو می‌زنم که زندگی منو نجات دادید.»

این حرف را نشانه‌ی ادای احترام می‌دانستم. وقتی کسی برای درمانی می‌آمد و پول نمی‌گرفت حداقل کاری که می‌شد انجام داد تظاهر به اعتقاد داشتن بود. غذا دادن مادر به بیرجو را تماشا می‌کردم. با خوشحالی قاشقی از خمیر سفید ذرت به بیرجو می‌داد و به‌طور متناوب با حوله‌ی دستی چانه‌ی بیرجو را خشک می‌کرد. بعد از چند دقیقه گفتم: «مامان، فکر می‌کنی بیرجو می‌تونه بهتر بشه؟»

مادر به بیرجو خیره شد و گفت: خدا هر کاری می‌تونه بکنه.

پدر ساعت شش آمد. توی اتاق بیرجو ایستاد و چایی خورد. عرق کرده بود. رفتم و کنارش ایستادم و سرم را به کمرش چسباندم. افکارم آشفته بود. شنیدن این که مادر می‌گفت معلوم نیست بیرجو بهتر شود من را می‌ترساند، این به من حس تنهایی می‌داد.

پدر بوی تند الکی می‌داد که خورده بود و حالا عرق کرده بود. مثل تبخیر شدن لاک پاک‌کن. پرسید: «تو خیلی بامحبتی، مگه نه؟» و موی سرم را نوازش کرد.

کمی بعد من و پدر بیرجو را روی ویلچر گذاشتیم و او را رو به عقب و به‌طرف آشپزخانه و میز غذا هل دادیم. پدر به بیرجو غذا می‌داد. پوره و خوراک عدس که کمی بعد باید می‌خورد. بیرجو غذایی که در

دهانش گذاشته می شد را کمی بعد روی سینه اش تف کرد. قبلاً هم این صحنه را دیده بودم. اما فقط آن بعد از ظهری که آقای مهتا برای اولین بار آمده بود، از این کارش خجالت کشیدم. بیشتر شب ها من و مادر کارت بازی می کردیم. پدر طبقه ی بالا در اتاق خودش می ماند و من و مادر دو طرف تخت بیرجو می نشستیم و کارت بازی کردیم. کارت ها را روی سینه یا شکم بیرجو می گذاشتیم. تلویزیون گوشه ی اتاق برنامه ی جنوپاردی^{۲۱} را نشان می داد. همان طور که کارت بازی می کردیم، تقلب هم می کردیم. از بیرجو می خواستیم بهترین کارت هایش را دور بیندازد. بعضی وقت ها ما به جایش آن ها را پنهان می کردیم. آن شب به خصوص حس کردم که به کار شجاعانه ای احتیاج است. با صدای بلند حرف می زدیم: «حواستو جمع کن بیرجو، شوخی نداریم، بازی جدیه.»

تا ساعت ۱۰ که پرستار شب آمد، بازی کردیم.

روز بعد و روزهای بعدتر آقای مهتا با جدیت کار می کرد. سریع دور تخت حرکت می کرد و یک پا را می گرفت و ماساژ می داد و زیر ورقه‌ی زعفرانی می گذاشت و به سمت پای دیگر می رفت. بعد همین کار را با دست‌ها می کرد. همان موقع یا بعد مادر من را با لیوانی کوکاکولا به اتاق بیرجو می فرستاد که آقای مهتا یک نفس آن را سر می کشید.

تمام صبح‌ها مادر در آشپزخانه می ماند و برایش استادانه ناهار می پخت. بخار غذا که فروکش می کرد یک قاشق روغن روی آن می ریخت بعد از من می خواست که پوری^{۲۲} ها را تا داغ بودند برای مهتا ببرم. نگاه مادر در آشپزخانه قلبم را به درد می آورد. اعتقادش این بود که بیرجو می تواند بهتر شود و این باعث می شد حس کنم ما را دوست ندارد. اعتقادش چنان برایش باارزش بود که به ما اهمیتی نمی داد. حاضر بود ما آسیب بینیم اما امیدش را از دست ندهد.

یک شب پدر سر مادر داد زد، این اتفاق در آشپزخانه افتاد. بیرجو روی ویلچر نشسته بود. پدر مست بود و چهره‌اش شل و وارفته و لب‌هایش خیس بودند. «اونا تو مرکز نگهداری نتونستن درمانش کنن. نمی تونی قبول کنی بیرجو مرده؟»

مادرم پرسید: درباره‌ی چی حرف می زنی؟ کنار گاز ایستاده بود. «تو مستی!»

«چرا مستم؟... چرا مشروب می خورم؟»

مادر جواب نداد. پدر گفت: «من خیلی غمگینم و تو دلت برام نمی سوزه.»

مادر تحریک شد. گفت: «هیچی نگو. اگه یه جفت گوشواره الماس داشتم و گمش می کردم، نباید همه جا را می گشتم؟»

روزها می گذشتند و سعی می کردم بیشتر با پدر وقت بگذرانم. عصر وقتی به خانه می آمد و روی

رادیاتور می نشست و کفش‌هایش را درمی آورد، برایش چای درست می کردم. وقتی به اتاق بیرجو

می رفت با چای و یک بشقاب بیسکوئیت دنبالش می رفتم.

پدر همان طور که آن‌ها را می گرفت بی تفاوت نگاهم می کرد. حس می کردم که این بی تفاوتی برداشت

اشتباه من است و باید بیشتر از قبل قدردان او باشم.

ساعت شش و نیم بیرجو را روی ویلچر می گذاشتیم تا بتواند با دهان غذا بخورد. ساعت هشت پدر به طبقه‌ی بالا و اتاقش می رفت تا مشروب بخورد. با این که زیاد باهم حرف نمی زدیم اما به نظرم می آمد که درست کردن چای و نزدیک شدن به او باعث شده بود بیشتر به من فکر کند. دوست داشتم که به هم نزدیک شویم و کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که به هم نزدیک هستیم.

پدر که در سکوت توی اتاق بیرجو می ایستاد، تصور می کردم دارد به این فکر می کند چطور می تواند زندگی مان را بهتر کند. وقتی برای نوشیدن مشروب به طبقه‌ی بالا می رفت معلوم می شد که چه راهی را برای شاد بودن انتخاب کرده است. از نظر من این نشانه‌ی کمال گرایی بود، یافتن راهی برای شادی در یک موقعیت دشوار.

در ماه جولای دوازده ساله شدم.

در طول یک هفته‌ای که از اولین ملاقات آقای مهتا گذشته بود تلفن آشپزخانه مدام زنگ می خورد. مردمی بودند که می خواستند بیایند و او را حین کار کردن ببینند.

فقط بعضی از افرادی که به دیدنش می آمدند را می شناختیم. اکثر آن ها غریبه بودند.

آن ها در اتاق بیرجو می ایستادند و مثل بازدیدکنندگان معبد که برای دیدن مراسم جن گیری می آمدند، فقط تماشا می کردند.

مردی در اتاق بیرجو به مادر گفت: «این یه فداکاری واقعیه.»

مادر گفت: «چه کار دیگه‌ای می تونم انجام بدم؟» خجالت می کشید. می دانست که ملاقات کننده‌ها

او را کمی دیوانه می دانستند اما آن ها این را هم خوب می دانستند که او کاری را می کرد که هر هندی

اصیل و نجیبی انجام می داد و این مسئله به آن ها حس خوبی می داد. این که خود را هندی

می دانستند، به معبد می رفتند و وقتی بچه‌هایشان نمره بد می گرفتند، آن ها را سرزنش می کردند.

همان طور که آن ها بیرجو را نگاه می کردند مجبور بودم برایشان چایی ببرم. از این کار خیلی عصبانی

می شدم و خجالت می کشیدم. بعضی از آن ها پولی در دستم می گذاشتند.

بعد از سه هفته بود که آقای مهتا کم کم داشت تسلیم می شد. وقتی برایش لیوان کوکاکولا را می بردم،

می نشست و جرعه جرعه آن را می خورد طوری که انگار نوشیدنی داغی می خورد.

یک روز بعد از ظهر آقای مهتا صدایم زد و به طبقه‌ی پایین آمدم. کنار تخت ایستاده بود و یکی از دست‌های بیرجو را در هوا نگه داشته بود. از من پرسید: «تا حالا سردرد گرفتی؟» می‌دانستم می‌خواهد من جواب مثبت بدهم. قاعدتاً باید جواب می‌دادم بله اما گفتم: «نه.» «هیچ وقت؟»

برای لحظه‌ای ساکت شدم و با تردید گفتم: «بعضی وقتا.»

آقای مهتا لبخندی زد و گفت: «به علفا نگاه کن. اگه هر روز ده دقیقه به یه چیز سبز رنگ نگاه کنی هیچ وقت سردرد نمی‌گیری.»

بعد از آن هر وقت به اتاق بیرجو می‌آمدم آقای مهتا سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. می‌گفت: «یه دقیقه بشین بذار اینو تموم کنم.» و من روی میز کوتاه کنار تخت بیرجو می‌نشستم. یک بار آقای مهتا که کارهایش را تمام کرده بود روی تخت نشست و حرف زد. به من گفت که در اولین تعطیلات آخر هفته‌اش در آمریکا به موزه‌ی محصولات نفتی در پنسیلوانیا رفته. گفت از وقتی در کالج درس می‌خواند می‌خواسته این موزه را ببیند. گفت: «می‌دونستی یه زمانی مردم نفت می‌خوردن چون فکر می‌کردن برای سلامتی شون خوبه؟ شایدم درست فکر می‌کردن.»

آقای مهتا دنیا را گشته بود. رُم را دیده بود. می‌گفت: «اگر ما ساختمونای قدیمی دهلی رو از بین نمی‌بردیم، اون وقت سفیدپوستا به جاهایی مثل رم نمی‌گفتن جای فوق‌العاده!» پاریس را هم دیده بود. «اون جا همه ساختمونا شبیه ساختمون پارلمان. قشنگ‌ترین شهر دنیاست اما همه جاش پر از مدفوع سگه. فکر کن. همش مجبور پایین رو نگاه کنی که رو مدفوع سگا نری، اون وقت کدوم زیبایی شهر رو می‌تونی ببینی؟»

یک روز صبح ماشین قهوه‌ای کوچک آقای مهتا جلوی چمن ما پارک نشده بود. ساعت ده مادر به خانه‌اش زنگ زد. پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با تلفن بی‌سیم شماره‌اش را می‌گرفت. مهتا بیمار بود و از لحن حرف زدنش می‌شد فهمید که نباید زنگ می‌زدیم و حالش را می‌پرسیدیم. روز بعد مادر دوباره تماس گرفت. روز سوم باز هم مادر را دیدم که شماره را گرفت. از این که مادر دست از زنگ زدن برنمی‌داشت احساس درماندگی می‌کردم.

صدای تیز خانم مهتا از پشت تلفن می آمد. می گفت: «بله اون هنوز مریضه.» و گوشی را قطع می کرد. مادر به سمت من برگشت. چهره اش درهم بود.

«هندیا همین طوری ان، اونا بزدلن. به جای اعتراف به اشتباه بیشتر دروغ میگویند و سعی می کنند تقصیر رو گردن خودت بندازن.»

عجیب و غریب بودن درمان گرها روزهایمان را متفاوت می کرد. درمان گر بعدی مرد سفیدپوستی با چشم های سبز و صورتی مربعی شکل و شل و ول بود. این مرد در کشمیر به دنیا آمده و در فیلپین زندگی کرده بود. گفت که برای رسیدن به خانه ی ما هر روز دو ساعت رانندگی می کند. به محض این که این حرف را شنیدم فهمیدم نمی تواند برای مدت زیادی بیاید.

روز اول مرد از گرما شکایت داشت که مایک پنکه ی سه پره در اتاق بیرجو گذاشتیم. جلوی پنکه سرش را کج می کرد و تکان می داد. مرد مرتب بیرون می رفت و روی پله ها سیگار می کشید. طوری سیگار می کشید که انگار عصبانی است و به او توهین شده. مادر می گفت: «خدای من می ترسم ازش بخوام یه کم اون ورتر سیگار بکشه.»

روز سوم مرد آمد و یک ساعت بعد گفت می خواهد برود بیرون سیگار بکشد؛ اما در عوض از پله ها پایین رفت و از چمن ها رد شد تا به ماشینش رسید. بعد سوار شد و رفت.

آن شب موقع غذا خوردن بیرجو، مادر به پدر گفت که چاره ی دیگری ندارد تمام تلاشش را می کند تا بیرجو از جایش بلند شود.

«اگر این کار رو هم نکنم دیگه چه جور مادری هستم؟»

پدرم جوابی نداد، سرش پایین بود و به صورت آغشته به غذای بیرجو نگاه می کرد.

«اون وقت چه جور مادری می شم؟»

پدر باز هم واکنشی نشان نداد.

مادر گفت: «منم یه مادرم.» از این جمله معلوم بود که می خواهد دعوا راه بیندازد و برای همین هم به حرف زدن ادامه داد. بالاخره پدر همچنان که نگاهش به بیرجو بود گفت: «اگه علاجی داشت نباید تو

روزنامه ها یه چیزی در موردش می خونیدیم؟»

بعد از این مرد یک زن آمد که بیرجو را با پودر زردچوبه شستشو می داد. بیرجو نارنجی رنگ شده بود. بعد از آن مرد مسن تری با پشت خمیده آمد. روز اول به من یازده دلار داد. خجالت کشیدم. با این که پول می خواستم اما می ترسیدم که با گرفتن آن نتوانم از او متنفر شوم.

روش درمانی این مرد نشستن کنار برادرم و خواندن حقایقی نسبت به او بود. از روی یک دفترچه ی زرد رنگ می خواند. کنار تخت بیرجو می نشست و دستش را روی پیشانی او می گذاشت. به این خاطر این کار را می کرد که می خواست قدرت شفا از بدنش به بدن برادرم منتقل شود.

«اسم من بیرجو میسراست. متولد هفت اکتبر ۱۹۶۸. سرگرمی مورد علاقه ی من ساختن مدل های هواپیماست. آرزویم این است که جراح شوم. بهترین دوست من هیمانشوست. من به مدرسه ی علوم برانکس می رم.»

سرانجام مرد از بیدار کردن بیرجو خسته شد و پیشنهاد کرد که به من ورزش های مربوط به کمربند بدهد.

گفتم: «کمربند مشکلی نداره.»

مادر گفت: «وقتی یه بزرگ تر چیزی می گه گوش بده و یاد بگیر.»

مرد من را کف اتاق بیرجو خواباند. پایم را در هوا بلند کرد و نوک انگشتانم را لمس کرد.

پنجم ماه آگوست دومین سالگرد سانحه ی بیرجو بود. آن روز صبح وقتی می خواستم بیدار شوم به پهلو دراز کشیدم. نمی توانستم باور کنم که همه چیز در عرض سه دقیقه عوض شد. یک بعد از ظهر نه چندان

دور از سالگرد سانحه، پدر در اتاق بیرجو چای می خورد. آمدم و کنارش ایستادم. خیلی ناراحت بودم و

انگار پدر این را فهمید. سرم را سریع نوازش کرد. در سکوت می دانستم که هر دویمان همدیگر را

می فهمیم. آرزو می کرد کاش من بدون گفتن حرفی می رفتم. بعد از یک لحظه گفتم: «بابا من غمگینم.»

«

پدر با عصبانیت گفت: «غمگینی؟ من هر روز می خوام خودمو خلاص کنم.»

بیرجو روی تختش دراز کشیده بود. اولین روز هفته بود و من تازه رسیده بودم خانه. برادرم را دیدم و شروع کردم به داد و فریاد زدن.

«سلام چاقالو، سلام بوگندو! امروز کی اذیت کرده؟»

در راهرو ایستاده بودم. جایی که پدرم هر روز صبح بیرجو را از آن مسیر می برد. پوزخندی زدم و با داد گفتم: «تو به کسی جز خودت فکر می کنی؟ تو زندگی م هیچ کی رو به این اندازه خودخواه ندیدم.» هوا گرفته بود و به خاطر همین لوستر روشن بود. بیرجو یک دست لباس خواب کتان نازک پوشیده بود. آب دهانش سرازیر شده بود و چشم هایش به عقب رفته بود طوری که انگار سعی می کرد چیزی یادش بیاید. داد زدم: «بوگندو، بوگندو.» نمی دانم چرا فریاد می زدم. حس مالکیت داشتم.

به سمت تختش رفتم. لیف حمام را که روی سینه اش بود برداشتم و چانه و دهانش را خشک کردم. لیف به تهریش بیرجو گیر می کرد و حس می کردم دارم به او آزار می رسانم. سرزنش کنان گفتم: «تو تمام روز هیچ کاری نمی کنی. همش دراز می کشی و می گوزی. من مجبورم برم مدرسه، مجبورم درس بخونم و امتحان بدم.» ترسی مثل سرما بدنم را فراگرفت. بیشتر که حرف می زدم بیشتر می ترسیدم. صدایی که از من بیرون می آمد ترسی بود که از درونم فوران می شد.

با بالش خودم روی صندلی کنار تخت نشستم. صدای خودم را که داشت شبیه جیغ می شد می شنیدم.

«بیرجو، داداش، خوش به حالت که مدرسه نمیری. تو کلاس هفتم از این کلاس می ریم به اون

کلاس. اصلاً مثل ابتدایی نیست که تو کلاس بمونی و معلم بیاد سر کلاس.»

همان طور که این حرف ها را می زدم متوجه شدم که گذشت زمان برای من به معنی مدرسه و معلم ها و درس های جدید بود؛ اما برای بیرجو گذشت زمان به معنی پوشیدن پیژامه ی کتان نازک و بعد از آن یک لباس پشمی بود. آن قدر ترسیدم که از جا پریدم.

بالای تخت بیرجو رفتم. کنارش دراز کشیدم و یک دستم را زیرشانه اش گذاشتم. نفس بیرجو بوی

استفراغ می داد. او با سروصدا لب هایش را بهم می زد. هنوز به نظر می رسید در فکر عمیقی به سر

می برد. شاید تا آن روز چون بیرجو بیشتر در بیمارستان و مرکز نگهداری و این جور جاهای موقت بود تا حدی تفاوت بین زندگی های این طور موقت را می فهمیدم. حالا که مدرسه می رفتم و برمی گشتم خانه و می دیدمش، چیزی نمی توانست منکر این شود که من چقدر خوش شانس تر از برادرم هستم. گفتم: «داداش.» از این اصطلاح استفاده کردم چون آهنگین بود و چون در حین گفتن چیزهای آهنگین می توانستم صدایم را مثل بچه ها مضحک کنم، بنابراین این جوری هر چیزی می گفتم کسی جدی نمی گرفت.

«معلم انگلیسی از من خواست تا یه پاراگراف بنویسیم در مورد کارایی که تو تابستون انجام دادیم، اما من مداد نداشتم. من دیگه چقدر احمقم؟»

همان طور که حرف می زدم حس کردم به من نگاه می کند. حسم این بود که مردی به من نگاه می کند و این که این مرد می داند من خیلی خوب نیستم و هنوز خوش شانسی خانواده ام به من رو نکرده است. بالحن بچه گانه ادامه دادم: «می بینی! مشق دارم، اولین روز مدرسه ست و من مشق دارم، کاش برمی گشتم کلاس اول.» همان طور که حرف می زدم یاد آرلینگتون افتادم. یادم افتاد روی تشکچه دراز کشیده بودم و با خدا حرف می زدم. در حقیقت هیچ چیز عوض نشده بود. بیرجو هنوز مثل قبل بود و ما هنوز به او نیاز داشتیم تا خودمان را تأیید کنیم. این مسئله حسی به من می داد انگار تحت فشار هستم و به آرامی له می شدم.

«نمی شه بدون این که درس خوند عالی بود و نمره ی خوب گرفت؟ داداش، فردا تو جای من می ری مدرسه تا من تو خونه بمونم؟ من ظرف غذا می برم مدرسه. وقتی تو کلاس هفتم بودی ظرف غذا نمی بردی. داداش پسرا منو دست می ندازن.»

حرف زدم، حرف زدم و حرف زدم. آن قدر که کم کم آرام شدم.

صبح روز بعد در خیابان قدم می زدم تا به محلی رسیدم که اتوبوس مدرسه آنجا می ایستاد. بیرجو را در حالتی تصور کردم که در آن اتاق ساکت و کم نور رهایش کرده بودم. روی کمرش می خوابید، خرناس می کشید و دهانش باز بود. مادرم را هم دیدم که در اتاق رخت شویی، ماشین لباسشویی را با ملافه ها و روبالشی های شب قبل پر می کرد. نه تنها از برادرم خوش شانس تر بودم بلکه از مادرم هم خوش بخت تر

بودم. می خواستم جیغ بزنم. هنوز هم بخشی از وجودم خوشحال بود. من مثل برادرم نبودم. حتی قسمتی از وجودم آرزو می کرد کاش خوش بخت تر از مادرم باشم. برای خوش بخت تر بودن از مادر باید از او متفاوت می بودم. این مسیر زندگی بود که مرا از او متفاوت می کرد.

در مدرسه گناه و غم مثل پوشیدن لباس هایی بودند که هنوز بعد از شستن خیس هستند. هر جا می رفتم احساس خیسی و سرما داشتم. در کلاس تاریخ در صندلی اول ردیف چهارم می نشستم. یاد می گرفتم که اندرو جکسون را درخت گردوی پیر می نامیدند. برایم روشن بود که "دانستن" بالاخره یک روز من را ثروتمند خواهد کرد روزی که مادر و بیرجو فقیر هستند. در مدرسه بین حدود پانصد دانش آموز بیست نفر هندی بودند که سه یا چهار نفرشان بدون لهجه حرف می زدند و نهارشان ساندویچی به سبک آمریکایی بود که با خودشان می آوردند. زنگ تفریح پشت میزی در کافه تریا می نشستیم دخترها روی یک میز و پسرها روی میز دیگر. سفید پوست ها با ما بدرفتاری می کردند. پسرهایی که از کنار ما رد می شدند می گفتند: «گه، بوی گه می شنوم.» با حس خجالت و گناهی که به من دست می داد می خواستم دعوا کنم. با بی احترامی دادم می زد: «تنم به تن تو خورده، این بوی همونه.»

یک بار پسری روی شانهم زد و می خواست بداند چه چیزی می خورم. بهش گفتم که دارم مار می خورم. باورش شد. داد زد: «داره مار می خوره.» جمعیت دورم جمع شدند، حس کردم پسرها به پشتم فشار می آورند و یک سری پسر دیگر هم روی نیمکت های پشت میز ایستاده بودند. ناظم بدجنس مدرسه که مردی با موهای سفید کوتاه بود ظاهر شد و پرسید: «چی داری می خوری.» گفتم: «اکرا.» خواست از بین جمعیت بیرون بیایم. پسرها را کنار زد و گفت: «با من بیا.» من را به اتاق تأدیب برد. اتاقی با دیوارهای بلوکی سفید و نیم سوخته.

بچه های مهاجر و تازه وارد ها سر میز غذا به من به چشم آدم آزار دهنده ای نگاه می کردند. به خاطر جواب دادن به توهین ها من را گاو پیشانی سفیدی می دانستند که در دسر ایجاد می کند. برای آن ها من مظهر کسی بودم که نمی توانست جلوی دهانش را بگیرد و ساکت باشد. هر چند تا اندازه ای درست هم بود. بخشی از انگیزه ام برای دعوا کردن این بود که نمی خواستم شبیه تازه وارد ها باشم؛

بنابراین با فکر و تأمل سعی می‌کردم متفاوت باشم. راه‌های دیگری هم بود که من را شناخته شده کرده بود. اغلب به پسرهایی که با هم نشست و برخاست داشتیم یادآوری می‌کردم که در کلاس بالاتری از آن‌ها درس می‌خوانم. نشستن با این بچه‌ها به خاطر ارضای هیجانم بود چرا که هیچ کدام از هندی‌ها به باهوشی من نبودند.

اغلب عصرها من و مادر برای پیاده‌روی از خانه می‌زدیم بیرون. همان‌طور که مسیر پیاده‌رو را می‌رفتیم ماشین‌ها از کنارمان رد می‌شدند و مردم با صدای بلند فحش می‌دادند. «حاجی، گاندی، سیاه بیابونی.» اولین باری که این اتفاق افتاد به دلایلی فکر کردم مادر نمی‌فهمد که ما فحش می‌خوریم بنابراین به او می‌گفتم: «این‌ها از مدرسه می‌شناسن و دارن باهام احوالپرسی می‌کنن.» مادر سرش را تکان داد طوری که انگار حرفم را باور کرده. دیگر عصرها به پیاده‌روی نمی‌رفتیم و وقتی هم می‌رفتیم جیب‌هایم را پُر از سنگ می‌کردم.

هفته‌ها گذشت. هوا سردتر می‌شد. روزها کوتاه‌تر شده بود و زودتر تاریک می‌شدند. بعضی عصرها خانه و خیابان ما تا طلوع ماه در تاریکی فرومی‌رفت. در ماه اکتبر برگ‌های درختان ریختند و خانه ماند و چمن جلوی آن.

تنها دغدغه‌ی ما در مورد بیرجو پول بود. حالا که من مدرسه می‌رفتم و درمان‌گرها دیگر نمی‌آمدند به یک پرستار تمام‌وقت نیاز داشتیم. تصمیم گرفتیم از آژانس‌های خدماتی کمک بگیریم چون آن‌ها ۱۲ دلار حق کمیسیون می‌گرفتند. فکر کردیم خودمان می‌توانیم افراد ارزان‌تری پیدا کنیم. پدر در روزنامه‌ی محلی آگهی داد و اعلام کرد که پرداخت پول بر اساس تجربه خواهد بود.

یک پرستار فیلیپینی با موهای بلند مشکی برای مصاحبه آمد. زن کنار تخت بیرجو ایستاد. وقتی مادر شرایط پرداخت دستمزد را به او گفت، او با صدای بلند و پرخاش گفت: «چرا اینا رو پشت تلفن بهم نگفتید؟ چرا خواستید این همه راه رو با ماشین پیام؟ اگر این کار رو با یک سیاه‌پوست می‌کردید خونه‌تونو به آتش می‌کشید.»

وقتی سرمان داد کشید قلبم از جا درآمد. در همان لحظه حس کردم که وقتی نمی‌خواهیم راحت و زیاد پول خرج کنیم، لایق این داد و فریادها هستیم.

هوای سرد به لوله‌ها آسیب رساند و از یکی از دیوارها آب نشت کرد. ماشین لباس شویی سفیدرنگ هم خراب شده بود و وقتی کار می‌کرد صدای مهیبی می‌داد، محکم تکان می‌خورد و اتاق تاریک رخت شویی پُر از بوی تعفن می‌شد.

یک شب در آشپزخانه، مادر کنار گاز ایستاده بود. فریاد زد: «برام مهم نیست چقدر خرج برمی‌داره.» پدر هم با فریاد جواب داد: «برات مهم نیست چون صورتحسابو تو پرداخت نمی‌کنی.» «حالا باید چکار کنیم؟»

«این تو بودی که اصرار داشتی این خونه رو بخریم. حالا سرمون کلاه رفته، تو بودی می‌گفتی آشپزخونه‌ش نورگیره.»

پدر گفت لوله‌کشی جداگانه ممکن است پنج هزار دلار خرج بردارد. این حرف را که زد، شروع کرد به گریه کردن. من مات و مبهوت شدم. منظورش چه بود که پنج هزار دلار خرج برمی‌دارد؟ کل خانه هشتاد و چهار هزار دلار می‌ارزید. باورکردنی نبود، در آمریکا اگر کسی بخواهد خانه‌اش را تعمیر کند شبیه این است که کل یک خانه را از اول بسازد.

مرتب با شرکت بیمه درگیر بودیم. شرکت بیمه همه چیز را تقبل نمی‌کرد. آن‌ها هزینه‌ی داروی خوراکی بیرجو را نمی‌دادند. هزینه‌ی پدهای یک بار مصرفی که وقتی بیرجو خودش را کثیف می‌کرد، زیرش می‌گذاشتیم و حتی هزینه‌ی پرستار را پرداخت نمی‌کردند. روزهای شنبه یا یکشنبه عصر، پدر پشت میز آشپزخانه می‌نشست و فرم‌های بیمه را پُر می‌کرد. روی میز، باند پلاستیکی بسته‌بندی نامه‌ها به علاوه یک ماشین حساب و دفترچه‌ی یادداشت وجود داشت. از یک پدر زردرنگ برای زبردستی استفاده می‌کرد و نامه‌هایش را به بیمه می‌نوشت. من و مادرم همیشه وقتی پدر کارش را انجام می‌داد ساکت می‌ماندیم.

کلاس هفتم اولین باری بود که به کلاس‌هایی در سطوح مختلف و همین‌طور به گروه‌های یک و دو تقسیم شدیم. همین وقت بود که به این نتیجه رسیدم پسر باهوشی هستم. نه این که خیلی باهوش باشم فقط تصورم این بود که به اندازه‌ی کافی استعداد برای قرار گرفتن در گروه باهوش‌ها را دارم. اگرچه همین مسئله باهوش بودن ناراحت و عصبانی‌ام می‌کرد چون ناخودآگاه یاد بیرجو می‌افتادم. با

کارنامه‌ی ثلث اول به خانه برگشتم. بیرجوروی تخت تمرینش دراز کشیده بود و جوری به من نگاه می کرد انگار که از گرفتن آن نمره‌ها تعجب کرده بود. به خودم افتخار می کردم و خوشحال بودم که بهتر از بقیه‌ی پسرها هستم.

بیشتر بچه‌های کلاس یهودی بودند. چند نفر چینی و یکی دو نفر هندی هم بودند. بقیه‌ی هندی‌ها مثل من نبودند. لهجه نداشتند و به جشن تولد بچه‌های سفیدپوست دعوت می شدند. ترجیح می دادم با یهودی‌ها حرف بزنم تا با چینی‌ها و هندی‌ها. یهودی‌ها سفید بودند و البته آدم حسابی‌تر از بقیه به نظر می رسیدند. در مورد چینی‌ها و هندی‌ها حس می کردم آن‌ها هم همان‌طور که من با سوءظن نگاهشان می کنم با شک و تردید به من نگاه می کنند. از آنجایی که معمولاً مهاجران سابقه خوبی نداشتند، فکر می کردند که من آدم قابل اعتمادی نیستم و این مسئله که مهاجران از جان خودشان برای رسیدن به آمریکا گذشته‌اند و حاضرند دست به هر کاری بزنند نگران‌شان می کرد. در شبی بسیار سرد در ماه نوامبر زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردیم. مردی یهودی جلوی در ایستاده بود و کنارش یک پسر قدبلند با کتی زمستانی بود. قبلاً آن مرد را در معبد دیده بودیم اما خوب نمی شناختمش. به داخل دعوتشان کردیم.

مرد ژاکت یقه اسکی پوشیده بود و جوراب ساق بلند به پا کرده بود. در آشپزخانه ایستاد. شبیه‌ی آخر هفته بود و از مادر خواست برای پسرش طلب رحمت کند. با صدایی که شادی در آن نهفته بود گفت: «دستتون رو بذارید روی سرش و این طوری اون شامل رحمت می شود.» لهجه‌اش ساده بود و حرف زدن با طمأنینه‌اش آرامش درونی او را نشان می داد.

مادر با شگفتی نگاه کرد. یادش آمد که هرچند ایستادن مؤدبانه است، اما می بایست بنشیند. مرد هم فکر کرده بود که ما از او می خواهیم بایستد. مادر گفت: «برادر برای چی می خواهید این کار رو انجام بدم؟»

گاهی مردم به خانه‌ی ما می آمدند و اغلب از پدر و مادر می خواستند تا برای بچه‌هایشان دعا کنند. من هم برای این که احترامم را نشان دهم روی پاهایشان دست می کشیدم. کاری که آن مرد انجام می داد فرق داشت. او طلب رحمت می کرد، طوری که انگار کار خاصی باید انجام می گرفت و این حس به ما

منتقل می شد که مقدس هستیم و می توانیم شفا دهیم.

جوابی که مرد داد حاکی از یک جور ساده انگاری بود که در کلامش نمایان شده بود. گفت: «شاید شما به خودتون باور نداشته باشید، اما تمام کائنات به شما ایمان دارن.»

در بین هندی ها توجه به افرادی که درد و رنج دارند و در سختی هستند مرسوم بود. چون فکر می کردند آن ها نجیب و مقدس اند. برای همین طلب دعا کردن قبل از امتحانات کار مرسوم بود. در آمریکا حتی والدینی که ممکن بود منکر وجود خدا باشند قبل از شبه در معبد حضور می یافتند. این که به عنوان انسان مقدسی بتوانیم شفا دهیم حس خطرناکی داشت انگار داشتیم با خدا رقابت می کردیم.

مرد به پسرش اشاره کرد. پسر با عجله به سمت مادر رفت. کتش که انگار نو بود صدای خاصی می داد. جلوی مادر زانو زد. آیا آن ها واقعاً فکر می کردند مادرم قدرت شفا دارد یا ما داشتیم به درمان گرها اجازه می دادیم درمان دیگری امتحان کنند؟

مادرم دستش را روی سر پسر گذاشت و گفت: «خداوند هر چه می خواهی به تو عطا کند.» شب بعد، یک زن و شوهر با پسرشان به دیدن ما آمدند. با آن ها صمیمی تر بودیم و از در پستی وارد شدند.

بعد از اعلام نتایج امتحان مردی که در صدایش صداقت موج می زد در معبد به ما برخورد و از مادرم تشکر کرد. با وجود این که پسرش در امتحان خیلی هم موفق نبود اما از مادرم قدردانی کرد. خبرهای مربوط به دعای رحمت مادر همه جا پخش شد. یکی در شبه ی ماه نوامبر دیگری در ژانویه و سومی در ماه مارس. کم کم تعداد جمعیتی که برای طلب دعای رحمت به خانه مان می آمدند بیشتر می شد. بعضی ها از قشر متوسط بودند و با مادرم به عنوان یک دوست و صمیمانه حرف می زدند. کاملاً مشخص بود که فرزندان شان را محض اطمینان می آوردند تا مطمئن شوند که برای مراقبت و حفاظت از بچه هایشان هر کاری که از دستشان برمی آید می کنند. بقیه که ما را نمی شناختند و اغلب هم از قشر ضعیف تر بودند رسمی تر برخورد می کردند. فقیرترها و آن ها که از سطح تحصیلات کمتری برخوردار بودند به اتاق بیرجو می رفتند و پاهای متورم، رنگ پریده و وارفته ی بیرجو را لمس می کردند و اگر در

اتاق هدیه‌ای برای او گذاشته شده بود آن را به دید بت نگاه می‌کردند.

وقتی از مادر می‌خواستند برای دختر یا پسر طلب رحمت کند در ظاهرش ناراحتی و عدم رضایت نمایان می‌شد. وقتی می‌خواست این کار را بکند خودش را جمع می‌کرد و سعی می‌کرد از این کار اجتناب کند. همیشه سریع و زیر لب حرف می‌زد. معمولاً هم از جملاتی استفاده می‌کرد که بزرگ‌ترها در مراسم عروسی به کار می‌بردند. «هزار سال با شادی و سلامتی زندگی کنی.»
و این طور بود که طلب رحمت تبدیل به چیزی عادی در زندگی ما شد.

چند تا از زن‌ها به صورت منظم برای طلب رحمت می‌آمدند. آن‌ها چندین بار در هفته می‌آمدند و چای می‌خوردند. گاهی وقت‌ها اگر شیر یا آب میوه در حراجی پیدا می‌کردند چند بسته از آن‌ها می‌آوردند. زن‌هایی بودند که از روی احترام به مادر «خواهر بزرگ» می‌گفتند یا از «شما» که در زبان هندی به صوت جمع و رسمی بود، استفاده می‌کردند.

مادر در این شرایط رسمی برخورد می‌کرد. فکر می‌کنم از غریبه‌ها می‌ترسید. چون صمیمی شدن با زن‌ها ممکن بود باعث شود آن‌ها وقت بیشتری در خانه‌ی ما بگذرانند و به مشروب خوردن پدر پی ببرند.

در ذهنم به این ملاقات‌کننده‌ها «زن‌های مشکل‌دار» می‌گفتم. آن‌ها اصلاً در مورد کاری که می‌کردند با خودشان فکر نمی‌کردند. سپری کردن بیشتر عمرشان در هند، جایی که ازدواج به‌عنوان بخشی از زندگی پذیرفته می‌شد و جایی که افسردگان و بیماران روانی به‌عنوان اشخاص بدخلق شناخته می‌شدند به آن‌ها اجازه نداده بود چیز دیگری در زندگی‌شان ببینند. همواره در معبد خجالت‌زده و غمگین بودند، طوری که انگار چون زندگی‌شان مثل آن چیزی که در فیلم‌ها یا آنچه والدینشان انتظار داشته‌اند عالی نبوده به معبد می‌آمدند. می‌خواستند با مادر حرف بزنند. چون مادر آن‌ها زن مقدسی بود، همیشه به‌عنوان کسی دیده می‌شد که باید مهربان و حضوری آرام داشته باشد.

یک بار زنی به این خاطر به ملاقات ما آمد که شوهرش خیلی مذهبی شده بود. خانم هاستا زیبا بود. موهای بلندی داشت که تا روی کمرش می‌رسید و دندان‌های سفید درخشانی داشت. شوهرش مهندس بود که اخیراً موقعیت ارتقاء شغلی‌اش را از دست داده بود. مدیرش به او گفته بود که او

نمی‌تواند انگلیسی را خوب بنویسد.

حالا خانم هاستا به مادرم می‌گفت که شوهرش هر روز صبح و شب هر بار دو ساعت نماز می‌خواند. او این حرف‌ها را پشت میز آشپزخانه می‌زد. سرش پایین بود و صحبت می‌کرد.

«وقتی از بچه‌ها می‌خواد باهاش نماز بخونن اونا گریه می‌کنن. بهش می‌گم بذار اونا واسه خودشون نماز بخونن اما به بچه‌ها می‌گه به خاطر رفتار شماست که خدا این سرنوشت رو به من داده. اون قدر با عصبانیت به بچه‌ها نگاه می‌کنه که اونا می‌زنن زیر گریه.» از آن جایی که مادر به تقوا شهرت داشت خانم هاستا از او خواست مداخله کند و قراری بگذارد که شوهرش به دیدن ما بیاید.

یک روز او آخر بعد از ظهر وقتی مادرم داشت به بیرجو پوره‌ی میوه می‌داد، شوهرش آمد. آقای هاستا قبلاً چاق بوده و حالا لاغر شده بود برای همین پوست صورتش شل و آویزان بود. کنار تخت بیرجو ایستاد و شروع به بحث کرد.

از مادرم پرسید: «آیا شما سوآمی ویوه کاناندا^{۲۳} رو می‌شناسین؟ اوشو^{۲۴} رو چطور؟»

بعد از این که رفت مادرم گفت: «خیلی مرد مغروری بود.»

گفتم: «نتونسته ترفیع بگیره حالا واسه ما سخنرانی می‌کنه.»

مادر گفت: «این احمقا از کجا پیدا شون می‌شه؟»

هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که این آدم غیر قابل تغییر و هدایت است.

زن‌های مختلفی می‌آمدند چون پسرهایشان گوشت می‌خوردند ولی آن‌ها می‌خواستند بچه‌هایشان هم مثل خودشان گیاه‌خوار باشند. این زن‌ها معمولاً از نظر سطح زندگی از قشر پایین‌تر بودند. فکر می‌کردند بچه‌هایشان باید در آمریکا پذیرفته شوند و مایل بودند بچه‌ها بیشتر شبیه آمریکایی‌ها شوند. بیشتر این دیدارها کمی مضحک بود. یک‌بار خانم دی‌سای که زنی قد کوتاه با پوست تیره و صورت بیضی بود همراه پسر شانزده یا هفده‌ساله‌اش که قد بلند و عضله‌ای بود و شانه‌هایی پهن داشت وارد آشپزخانه شد. قبل از آن بچه‌ای با این قد و هیكل ندیده بودم. موکول را دیدم و به بیرجو فکر کردم، عجیب بود برایم که چرا موکول همه چیزش درست بود و برادرم نه. از او متنفرم شدم.

خانم دی‌سای پشت میز نشست و گفت: «پیش خاله شوبا اعتراف کن، همه چیز رو بهش بگو.»
موکول چیزی نگفت. پشت میز نشسته بود و لباسی آلمانی پوشیده بود که خیلی پُر زرق و برق بود. بچه‌هایی که این جور لباس‌ها را می‌پوشیدند دوست دختر داشتند و اهل درس نبودند.
مادرش گفت: «حرف بزن، یه چیزی بگو، شرمندگیت رو نشون بده.»

او گفت: «چرا باید شرمنده باشم؟»

خانم دی‌سای توضیح داد: «تو دار و دسته‌ی بدی افتاده، همه دوستات اسپانیولی هستند. ما خیلی وقت پیش، قبل از هندیای دیگه و حتی قبل از آقای نارایان به اینجا اومدیم. یه روز با آقای نارایان رفتیم نیویورک تا یک سری مواد غذایی بخریم. وقتی برگشتیم دو پسر منتظر موکول بودند. یکی از پسرا اسپانیولی و اون یکی سیاه‌پوست بود.»

مادر نشست و به پنجره تکیه داد. می‌خواست موکول را اصلاح کند. «چرا می‌خوای گوشت بخوری؟»
بعد پرسید: «مرغا جوجه‌های کوچیکشون رو دوست ندارن؟»

خانم دی‌سای گفت: «بین چقدرم گنده شده، اندازه‌ی یه بوفالوئه»

مادرم گفت: «گاندی هم گوشت خورده بود.» سرش را به تأیید تکان می‌داد. ادامه داد: «تو

زندگی‌نامه‌ای که خودش نوشته گفته که فقط یه بار این کارو کرده. تو هم می‌تونی گوشت خوردن رو فراموش کنی.»

موکول به میز خیره شد و آهی کشید.

«می‌خواهی مثل سیاه‌پوستا بشی؟ مثل اسپانیولیا؟ چرا از اونا جدا نمی‌شی؟ می‌خوای مثل اونا دزد بشی؟ این کار خوشحالت می‌کنه؟»

مادر گفت: «به حرف مادرت گوش بده، قلبشو نشکن.»

خانم دی‌سای فریاد زد: «یه چیزی بگو، بگو چی تو اون کله‌ته؟ می‌خواهی منو به کشتن بدی؟»
موکول گفت: «نمی‌میری.» صدای کلفتی داشت؛ اما به نظر من خیلی راحت و خویشتن‌دار بود.
«اگر مک‌ناگت^{۲۵} بخوری برای همیشه زنده می‌مونی؟»

موکول نفس عمیقش را بیرون داد.

خانم دی‌سای گفت: «هیچی نگو، بیا خودت بین ما واسه شماها چیکار می‌کنیم.»

هر سه از پشت میز بلند شدند و به سمت اتاق بیرجو رفتند. تا به حال از کنار اجاق آشپزخانه به آرامی همه چیز را می‌دیدم؛ اما در این لحظه با عجله پیش آن‌ها رفتم، چون وقتش بود خودی نشان بدهم. کنار تخت بیرجو شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستادند. روی تخت نشستم و یکی از پاهای بیرجو را روی شانه‌ام گذاشتم و به سمت جلو و عقب حرکت دادم. کشش پاهای بیرجو یکی از تمرینات فیزیوتراپی بود.
خانم دی‌سای با سرزنش گفت: «ببین احمق، به این می‌گن عشق. ولی تو هیچ کاری واسه من نمی‌کنی.»

قبل از این که بروند، خانم دی‌سای در آشپزخانه ایستاد و دست پسرش را روی سر خودش گذاشت و قسمش داد گوشت نخورد.

کلاس هفتم تمام شد و وارد کلاس هشتم شدم. دیگر آمدن زن‌ها به خانه، نشستن در آشپزخانه و نوشیدن چای برای ما عادی شده بود. یک یا دو بار در هفته همه‌ی آشنایان می‌آمدند. معمولاً بعد از شام از راه می‌رسیدند. از این دورهمی‌ها مخصوصاً آن‌هایی که تا دیروقت طول می‌کشید خوشم می‌آمد.

اغلب شب‌ها بعد از این که غذای بیرجو را می‌دادیم او را روی تختش برمی‌گرداندیم و من و مادر دو طرف تخت بیرجو می‌نشستیم. پدر هم به اتاق خودش در طبقه‌ی بالا می‌رفت. همان‌طور که من و

مادر کارت بازی می کردیم حس می کردم به شدت تنها هستیم. انگار ته یک اقیانوس بودیم. آشناهایی که به دیدن ما می آمدند، در مورد بیرجو و سلامتی اش حرف می زدند. گاهی در مورد مدرسه حرف می زدند و مدارس هندی را با آمریکایی مقایسه می کردند. اتفاقات سیاسی که منجر به ترور ایندیرا گاندی شده بود و درباره ی مواردی از این دست حرف می زدند. به حرف هایی که درباره ی هند می زدند گوش می کردم و تعجب می کردم. با آن که هند بخشی از وجودم بود اما این باور در من در حال قوت گرفتن بود که از هند چیزی در من باقی نمانده است. اگرچه به نظر غیرقابل باور می آمد اما حسی که هنگام حرف زدن مردم درباره ی هند داشتم این باور را تأیید می کرد.

پدر بیشتر مشروب می خورد. حالا در تمام طول هفته دچارش اختلالاتی می شد که معمولاً فقط صبح های آخر هفته سراغش می آمد. بعضی وقت ها پدر آن قدر تحت تأثیر الکل بود که صبح به جای بردن بیرجو برای حمام با لباس خواب روی تختش دراز می کشید و یک پایش را به زمین می رساند تا مانع چرخیدن اتاق دور سرش شود. وقتی این اتفاق می افتاد من وظیفه ی حمام کردن برادرم را به عهده می گرفتم. کنار وان می ایستادم، بیرجو را بلند می کردم و به بدنش صابون می زدم. شل بودن سینه اش و شکم کشیده شده اش را حس می کردم و برای این که خانواده ی کاملی نبودیم اشک می ریختم. برادر بیچاره ی من به کمک احتیاج داشت اما ما آن قدر که می بایست خوب نبودیم.

پدر و مادر آن چنان دعوا می کردند که دیوارها به لرزه درمی آمد. هر چیزی می توانست جرقه ی این دعوها باشد؛ یک پوست موز جامانده روی میز آشپزخانه یا شلنگ باغچه که آخر شب روی چمن ها جامانده بود. عصبانیت آن چنان سریع و عجیب بود که گاهی حتی نمی شد بفهمی دلیل دعوا و جروبحث چه بوده است. همین حس، توهم آمیز بودن دعوها را منتقل می کرد.

با کمی به کار انداختن تخیل، متوجه چیزهایی می شدم که بیشتر افراد درک نمی کردند. مادر ساعت دو یا سه صبح به اتاق رخت شویی می رفت. همین که ملافه های تخت خواب را که بوی ادرا می داد در ماشین لباس شویی می گذاشت از عصبانیت می لرزید. یک بار دیدم مادر روفرشی بزرگی که روی فرش آبی رنگ پریده که کنار تخت خواب پدر قرار داشت را در ماشین لباس شویی می گذاشت. روز بعد در اتوبوس مدرسه بودم که فهمیدم که احتمالاً پدر باید روی آن استفراغ کرده

باشد.

مادر می‌خواست مانع سرافکندگی خانواده شود و من هم باید همین کار را می‌کردم. وقت‌هایی که مهمان داشتیم، مادرم متواضع بود. بدون حرف زدن گوش می‌کرد. سعی می‌کرد خودش را در حاشیه قرار دهد و بگذارد مهمان‌ها بحث کنند. این پنهان‌کاری هوش او را نشان می‌داد، معلوم نبود که توجه او منجر به چه چیزی می‌شد؟

وقتی مهمان‌ها به صورت معمول می‌خواستند پدر را ببینند، مادر با خوش‌رویی و تواضع در حالی که نگاهش به پایین بود جواب می‌داد: اون خیلی خسته‌ست. این جمله هم رسمی و مؤدبانه بود و هم مانع پرسیدن هر سؤال دیگری می‌شد. یک جورهایی هم جمله را نچسب بیان می‌کرد. نمی‌گفت پدر خسته است بلکه می‌گفت او دچار خستگی شدید است و با این بزرگ‌نمایی نشان می‌داد که طرف مقابل باید بی‌خیال پیگیری بیشتر در مورد جزئیات شود.

معمولاً مادر دوست داشت مورد تقدیر و تشکر قرار بگیرد. بیشتر مردها و زن‌ها رسمی حرف می‌زدند و می‌گفتند: «با این زندگی که شما دارید هر کی دیگه بود خسته می‌شد.» بعضی از افراد مادر را تحت فشار می‌گذاشتند و تهدید می‌کردند که به طبقه‌ی بالا می‌روند و پدر را به پایین می‌آورند. یک بار زنی گفت: «اینو قبول ندارم.» به خیال خودش داشت چاپلوسی می‌کرد. راهی بود برای اعلام صمیمت؛ یعنی زن آن قدر ما را دوست داشت که چنین حرفی زده. فکر می‌کنم این زن کمی دیوانه بود، از آن جور افرادی که عاشق این هستند که حرف‌هایی شبیه دیالوگ‌های فیلم‌ها بزنند. مادرم به حرف آن زن گوش داد و لبخندی سریع حواله‌اش کرد تا نشان بدهد که متوجه چاپلوسی‌اش شده است.

زن، احساساتی و مشتاقانه نگاه می‌کرد و می‌خواست به ما کمک کند. وقتی مادر قبول نکرد زن ساکت شد و بعد حرف را به موضوعی دیگر تغییر داد.

وقتی مهمان داشتیم سعی می‌کردم آن قدر خوب باشم که نظر مثبتی که آن‌ها نسبت به من داشتند و به خاطر بیرجو بیشتر هم شده بود را با کوچک‌ترین اشتباهی که می‌کنم کمتر نشود. برای این که خیالم راحت شود که روی من نظر خوبی دارند مدام با فنجان‌های چای و بشقاب بیسکویت در خانه

می چرخیدم. سعی می کردم خودم را خوب و مفید نشان بدهم و جلوی افکار منفی مهمان‌ها را نسبت به پدرم بگیرم.

البته به هر حال پنهان کردن همیشگی پدر ممکن نبود. پدر معمولاً وقتی سر کار می‌رفت کلیدهای خانه را با خودش نمی‌برد. یک روز عصر که به خانه برگشت زنگ در پشتی خانه را زد. مادر و دوستش خانم ستهی در آشپزخانه سرگرم بودند. مادر صدای زنگ را نشنید. وقتی پدر دوباره زنگ زد و مادر در را باز کرد، پدر، مادر را متهم کرد که هر بار سعی می‌کند به او درسی بدهد، پدر داد زد: «تو می‌خواهی منو تحقیر کنی شوبا، فکر می‌کنی همه‌چیو می‌دونی و بقیه‌ی دنیا هیچی نمی‌دونن.»

مادر خجالت کشید. خانم ستهی پشت میز آشپزخانه نشست و نگاهش را از مادر دزدید.

خانم ستهی زن مهربانی بود که پوستی تیره و موهای فر فری داشت. هر وقت که لوازم مدرسه لازم داشتم خانم ستهی من را برای خرید به بازار می‌برد. مادر گفت: «خیلی خب آقا، حالا چرا اینقدر ناراحتی؟»

خانم ستهی گفت: «برادر جان» و از جا بلند شد. ادامه داد: «منم آگه بعد از یه روز کاری به خونه برمی‌گشتم و نمی‌تونستم وارد خونه بشم، ناراحت می‌شدم.» در میان افراد زیادی که به خانواده‌ی ما کمک می‌کردند، خانم ستهی یکی از معدود آدم‌هایی بود که متین به نظر می‌رسید. از آن آدم‌هایی که زندگی‌شان را با کارهای غیر ضروری بدتر نمی‌کردند. مادر به پدر گفت: «ببین چقدر مهربونه.» از آن شخصیت‌هایی بود که روی رفتار و حرف‌هایش کنترل داشت.

پدر به آن‌ها خیره و خیس عرق شد.

پدر فقط با مادر دعوا می‌کرد اما مادر به همان اندازه با من هم دعوا می‌کرد. سرم داد می‌زد. اگر مچم را در حمام حین کتاب خواندن می‌گرفت، آن را عادت کثیفی می‌دانست. اگر از مدرسه برمی‌گشتم و فوراً به بیرجو سلام نمی‌کردم، این را نادیده گرفتن برادرم در نظر می‌گرفت. یک بار وقتی بیرجو روی ویلچرش بود و پدر او را هل می‌داد من پشت بیرجو راه افتادم و ویلچر برادرم تکان خورد و کمی از پوره‌ی ذرتش ریخت روی دستم. دستم را با حوله‌ای که روی سینه‌ی بیرجو بود پاک کردم.

مادر فریاد زد: «دیدم.» کنار گاز ایستاده بود.

«چی دیدی؟»

«دماغتو مالیدی به حوله‌ی بیرجو.»

«نه این کارو نکردم.»

«به من دروغ نگو.»

حس می‌کردم مادر دوستم ندارد و فقط چون چاره‌ی دیگری نداشت در خانه تحمل می‌کند. با همه‌ی این‌ها گهگاه هم لحظات شیرینی در خانواده به وجود می‌آمد. مثلاً روز تولد پدر؛ مادر غذاهای موردعلاقه‌اش را آماده می‌کرد و از صبح تا عصر در حال آشپزی بود. وقتی پدر به خانه می‌آمد صورتش را اصلاح می‌کرد و بعد هر سه به اتاق پدر و مادر رفتیم.

گاهی پیش می‌آمد که در قدم‌زدن‌های عصرگاهی، من و مادر به خانه‌های اطراف نگاه می‌کردیم و در مورد این حرف می‌زدیم که چطور می‌توانیم خانه خودمان را تغییر دهیم. رنگ کردن یک سنگ بزرگ سفید و گذاشتن آن وسط چمن‌های جلوی باغچه یا خریدن سنجاب‌های چوبی و پیچ کردن آن‌ها به اطراف خانه طوری که به نظر برسد می‌خواهند از خانه بالا بروند و به سقف برسند. بیشتر وقت‌ها غرق در کتاب خواندن می‌شدم طوری که خودم را به جای شخصیت‌های کتاب تصور می‌کردم.

وقت‌هایی که اتفاق بدی می‌افتاد، مثلاً بیرجو ذات‌الریه می‌گرفت و مجبور می‌شد ماسک اکسیژن بگذارد، بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بروم سراغ کتاب خواندن. به دنیای کتاب‌ها می‌رفتم، زمان متوقف می‌شد و وقتی دوباره به دنیا برمی‌گشتم انگار که اتفاقات بد تغییر کرده یا از بین رفته است. اغلب درباره‌ی کتاب خواندن دروغ می‌گفتم. کتاب‌هایی که دوست داشتم داستان‌های علمی و تخیلی بودند. کتاب‌هایی که داستان‌هایش شبیه دنیای واقعی نبودند. بیشتر کتاب‌های معروف را خواندم. کتاب‌هایی که معلم‌ها می‌گفتند که مناسب بچه‌های سال بالاتر است یا کتاب‌هایی که فیلم‌هایی از روی آن‌ها ساخته بودند را می‌خواندم. وقتی کلاس نهم بودم، یک صبح زمستانی که هوای بیرون هنوز تاریک بود، پشت میز آشپزخانه نشستم و شروع کردم به خواندن کتاب زندگی‌نامه‌ی همینگوی، به اسم «همینگوی جوان». امیدوار بودم با خواندن این بیوگرافی بیشتر

بتوانم او را بشناسم. تمام چیزی که درباره‌ی او می‌دانستم این بود که نویسنده‌ی مشهوری بود. داستان زندگی همینگوی از آن جایی شروع می‌شود که همینگوی با کشتی وارد نیویورک می‌شود. روز مه‌آلودی بود و مرغ‌های دریایی بالای سر او پرواز می‌کردند. از پاریس و جنگ جهانی اول به آمریکا برمی‌گشت. همان طور که کتاب را می‌خواندم خودم را در فرانسه و اسپانیا می‌دیدم. شگفت‌زده بودم و نمی‌توانستم باور کنم یک انسان معمولی به اسپانیا و فرانسه رفته باشد. آنچه بیشتر برایم عجیب بود این بود که این مرد بدون این که دکتر یا مهندس باشد چنین کارهایی انجام داده. تا آن زمان فکر می‌کردم تنها راهی که می‌شود زندگی خوبی داشت، داشتن یکی از این دو شغل است. همان طور که نشسته بودم و کتاب می‌خواندم خوشحال و خوشحال‌تر می‌شدم. زندگی در سفر، هر جا که بخواهی می‌روی و انگار پولدار هم می‌شوی.

هوا روشن شد و آسمان رنگ آبی گرفت. درخت‌ها و خانه‌های اطراف نمایان شدند، انگار از میان آب سر بیرون می‌آوردند. آن قدر هیجان‌زده و تحت تأثیر قرار گرفتم که سینه‌ام به تپش افتاد. چند روز بعد داستان زندگی همینگوی را تمام کردم. بیشتر آن را پشت میز آشپزخانه خواندم و همان طور که کتاب می‌خواندم به نویسنده شدن علاقه‌مند شدم. قبلاً داستان کوتاهی در کلاس نوشته بودم. حالا فکر می‌کردم که چقدر فوق‌العاده است که نویسنده شوم و مورد توجه قرار بگیرم. مسافرت بروم و مجبور نباشم دکتر یا مهندس شوم. همان طور که آنجا نشسته بودم و کتاب می‌خواندم مادر به آشپزخانه آمد. در یخچال را باز و بسته کرد و صبحانه را روی میز گذاشت. با خیال‌پردازی درباره‌ی نوعی از زندگی که دور از او و بیرجوه باشد این حس در من به وجود آمد که انگار دارم کار اشتباه و خودخواهانه‌ای انجام می‌دهم.

روزی که داستان زندگی همینگوی را تمام کردم به کتابخانه رفتم. از کتابدار پرسیدم آیا کتاب‌های بیشتری درباره‌ی همینگوی وجود دارد؟ زنی جوان و باردار بود. پرسید آیا می‌خواهم کتاب درباره‌ی همینگوی بخوانم یا کتاب‌هایی که او نوشته. خجالت کشیدم بگویم نمی‌خواهم این چیزها را بخوانم، بلکه می‌خواهم یاد بگیرم چطور نویسنده و معروف شوم. زیر لب گفتم: «درباره‌ی او.»

زن لبخندی زد و به نظر می‌رسید خوشحال باشد. فکر می‌کنم به اشتباه تصور کرد که جزو آدم‌های

مشتاق یادگیری هستم. من را به راهرویی برد و ده-دوازده کتاب با جلد سخت به من نشان داد که همگی درباره‌ی همینگوی بودند. از کتاب قبلی فهمیده بودم که سبک نوشتن همینگوی خیلی ساده است. از این نکته متوجه شدم که اگر می‌خواهم نویسنده شوم حتماً لزومی ندارد خیلی خوب بنویسم. تنها قابل قبول بودن می‌تواند برایم کافی باشد تا زندگی خوبی داشته باشم. همه‌ی کتاب‌ها را بررسی و چندتایی را انتخاب کردم.

در اتاق خوابم، روی زمین کنار تخت نشستم که اگر کسی آمد فوراً بتوانم ببینم و زود کتاب‌ها را پنهان کنم. با حسی آکنده از امید و خجالت شروع به خواندن کتاب‌ها کردم. با نازک‌ترین کتاب شروع کردم. کتاب، مجموعه مقاله بود. با مقدمه‌ی آن شروع کردم. در حالت عادی وقتی کاری را انجام می‌دهم که زیاد دوستش ندارم - مثل وقتی که فیلم ویدئویی نگاه می‌کنیم و تیتراژ فیلم را جلو می‌بریم - بدون خواندن مقدمه جلو می‌روم چون می‌ترسم نتوانم ادامه دهم. خواندن مقدمه بیشتر من را گیج می‌کرد طوری که حس عدم موفقیت به من دست می‌داد؛ اما برای یادگرفتن نوشتن می‌خواستم هر کاری که به من کمک کند انجام دهم.

از این که این قدر کند می‌خواندم خجالت می‌کشیدم و وقت زیادی صرف می‌کردم تا قسمتی را تمام کنم. هر پاراگراف را با دقت می‌خواندم. اگر در حین خواندن مغزم هنگ می‌کرد، پاراگراف را مجدداً می‌خواندم که این کار در هر صفحه چند بار اتفاق می‌افتاد. اولین مقاله به مقایسه‌ی فضا در تنها نمایشنامه‌ی همینگوی با عنوان «ستون پنجم» و داستان «تپه‌هایی چون فیل‌های سفید» می‌پرداخت. فرق داستان با نمایشنامه را نمی‌فهمیدم. عبارت‌هایی که در مقاله استفاده شده بود را متوجه نمی‌شدم. آن جمله‌ها شبیه علف‌های هرز بلندی بودند که در کف تالایی گلی تکان می‌خوردند. با دقت مقاله را خواندم. با بی‌میلی سعی کردم چیزهایی را که می‌توانم در کلام فروکنم. مقاله‌ی دوم هم هیچ حسی در من به وجود نیاورد. با خواندن آن حس کردم احمقانه است که فکر کنم می‌توانم نویسنده شوم اما هنوز به خواندن ادامه می‌دادم. حالا و بعد از آن فقط چیزهایی می‌خواندم که فکر می‌کردم برایم کاربردی باشند. یک مقاله می‌گفت که همینگوی چون درباره‌ی چیزهایی عجیب و غریب می‌نوشت از ساده‌نویسی اجتناب می‌کرد. اگر درباره‌ی چیزهای پیش‌پاافتاده

به روش معمولی می نوشت کسل کننده می شد. این نکته وسط یک پاراگراف بود. با خواندن آن شوکه شدم که چطور نکته ی مهمی مثل این ممکن است نادیده گرفته شود. در مدتی که درباره ی چیزهای عجیب می نوشتم فکر می کردم در نهایت امکان ندارد یک نویسنده ی خیلی خوب و موفق باشم.

مقاله‌ی دیگری می‌گفت تمام قهرمان‌های همینگوی شخصیت‌های ویژه‌ای دارند. اگر این طور نباشید عدم وجود احساسات در نثر آن‌ها را دیوانه نشان می‌دهد. فکر کردم اگر من می‌خواستم بنویسم نکته کلیدی این بود که در مورد چه شخصیت‌هایی بنویسم. از یک مقاله در نوشته‌ای دیگر یاد گرفتم، همینگوی اغلب از تکنیک تکرار برای خلق فشارهای جسمی استفاده می‌کرد که در یکی از داستان‌هایش او ابتدا هوای بسیار گرم را و کمی بعد هم پشت گردن شخصیت را که داغ شده توصیف می‌کند. در مقاله‌ای مشابه، نویسنده اشاره می‌کند که در نوشته‌های همینگوی توصیف جسمانی شخصیت در سوم شخص در شروع پاراگراف‌ها ارائه می‌شود در حالی که راوی اول شخص در سراسر پاراگراف اول، جنبه‌های جسمانی را توصیف می‌کرد.

مقاله‌ی دیگر به نقل قول اشاره داشت. «او گفت» معمولاً در انتهای هر خط و پایان دیالوگ می‌آید اما گاهی اوقات وقتی شخصیت‌ها خیلی احساساتی بودند صحبت با جملاتی مانند «هنری گفت» یا «کتی گفت» شروع می‌شد و گذاشتن نشانه قبل از دیالوگ آن را با شکوه می‌کرد. این تکنیک‌ها راهی برای تحریک احساسات و مجبور کردن خواننده به سهیم شدن در حس شخصیت‌ها بود. به هر کدام از این چیزها دقت می‌کردم و آن را به ذهن می‌سپردم. فکر می‌کردم چه چیز باعث می‌شد نوشته‌های همینگوی را بخوانم در حالی که تا قبل از این کتاب خواندن برایم کار خسته‌کننده‌ای بود.

کتاب دومی که خواندم کتابی باریک‌تر و مجموعه مقالات بود. این بار هم خیلی کم متوجه شدم نویسنده چه چیزی می‌خواهد بگوید. با این حال، حالا چیزهای بیشتری می‌دانستم. یک مقاله‌نویس نوشته بود «پیرمرد و دریا» پر از اشتباهات فاحش است. این که امکان ندارد یک نفر به تنهایی مایل‌ها تور ماهیگیری را روی شانه‌هایش حمل کند. اگرچه رمان را نخوانده بودم اما بعد از خواندن مقاله‌های دیگر حس می‌کردم این کتاب را خوانده‌ام. درباره‌ی اشتباهات همینگوی خواندم و متوجه شدم چیزی که در یک کتاب واقعاً مهم است احساسات حقیقی هستند نه صحت کارها و وقایع کوچک و مقاله‌نویس‌ها اشاره می‌کنند که چطور همینگوی وقتی می‌خواست دیالوگ غافلگیرکننده‌اش را بسازد صحبت را از یک شخصیت می‌گرفت و به شخصیت دیگر می‌داد. مثلاً بعضی از دیالوگ‌هایی که توسط شخصیت یهودی در «خورشید همچنان می‌درخشد» گفته می‌شد در اصل مربوط به قهرمان رمان

هستند. این که شخصیت یهودی این دیالوگ را گرفته او را در سطح پایین تری از شخصیت دیگر قرار داده است.

با خواندن این کتاب‌ها حس کردم در حال تغییر هستم و به جهانی وصل شده‌ام که قصه‌ها در آن نوشته و خوانده می‌شوند، خودم می‌دانستم وارد چنین فضایی شده‌ام. احساس می‌کردم از زندگی خودم جدا و به جهانی فربینده آورده شده‌ام. جایی که مردم چیزهای لذت‌بخشی داشتند و همیشه نگران هم نبودند.

ماه‌ها صرف کردم تا کتاب‌های نقد را خواندم. وقتی آن‌ها را تمام کردم از مادرم خواستم تا من را به کتاب‌فروشی ببرد. کتاب‌فروشی دالتون در طبقه‌ی دوم مرکز خرید بود و بیشتر مجله و تقویم و کارت‌پستال می‌فروخت. جلوی فروشگاه یک قفسه مجله بود و میزهایی که کتاب‌ها را آنجا برای خواندن گذاشته بودند. دورتر از آن‌ها بعد از قفسه‌های روان‌شناسی و الهیات، بخش ادبیات بود. به آن قسمت رفتم و دنبال همینگوی گشتم. قفسه‌ای بود که نصفش کتاب‌هایی با جلد‌های کاغذی بود. همان طور که به‌عنوان مختلف کتاب‌ها نگاه می‌کردم مادرم کنارم ایستاده بود، نگاهش عصبی‌ام می‌کرد چون منتقدانه به من نگاه می‌کرد و می‌فهمیدم خیال می‌کند می‌خواهم پولم را هدر دهم. کتاب‌ها طرح‌های سیاه‌وسفیدی از ماتادورها، تپه‌ها و قایق‌های کوچک داشت.

تصمیم گرفتم به جای قرض گرفتن کتاب‌ها از کتابخانه آن‌ها را بخرم. چون خرج کردن پول مجبورم می‌کرد آن‌ها را بخوانم. در قسمت صندوق مادر درحالی که پولی معادل هزینه‌ی چند جشن تولد را پرداخت می‌کرد طوری نگاهم می‌کرد که می‌توانستم عصبانیتش را حس کنم.

آن شب موقع شام مادرم به پدر گفت که چقدر پول صرف خرید کتاب کردم. پدر گفت: چه پسر خوبی و خیلی جدی ادامه داد: «آجای کار خیلی خوبی کردی.»

کف زمین کنار تخت نشستم و شروع به خواندن کردم. با اولین کتابی که چاپ کرده بود شروع کردم که داستان‌هایش حوصله‌ام را سر بردند. یکی از آن‌ها را خواندم که در مورد قاطری بود که زانوهایش شکسته و در یک شهر کوچک دوره‌اش کرده بودند. هیچ احساسی به من دست نداد. از چیزهایی که خوانده بودم فهمیدم سادگی در نوشتن خواننده را به فرمی که نویسنده می‌خواهد هدایت می‌کند.

اگرچه با این حال هنوز هم حسی به قاطر و آن شهر کوچک نداشتم. بعد فقط به جای خواندن داستان‌های همی‌نگوی فقط درباره‌اش خواندم. از این کار فرار می‌کردم چون می‌ترسیدم داستان‌هایش را دوست نداشته باشم. خواندن داستان‌ها من را از این می‌ترساند که ممکن است به این نتیجه برسم که تمام وقتم را هدر داده‌ام. مطمئناً عدم علاقه‌ی من به داستان‌ها شکستم را نشان می‌داد.

در حین خواندن شروع به یادداشت‌برداری کردم. انجام دادن کاری در حین خواندن نه تنها جالب نبود که من را مضطرب هم می‌کرد. شروع کردم به شمردن تعداد کلمات در هر جمله. در اول هر جمله با خود کارآبی می‌نوشتیم ۳ یا ۵ یا ۷. چون می‌دانستیم کلمه‌ی «و» کلمه‌ی مهمی در جملات همی‌نگوی بود. دور هر «و» یک دایره می‌کشیدیم. هر صفحه‌ای که می‌خواندم پراز دایره‌های آبی می‌شد.

شروع کردم به خواندن خورشید همچنان می‌درخشد. وقتی به دیالوگ‌ها یا صفحه‌های توصیفی می‌رسیدم دور «او گفت» خط می‌کشیدم یا می‌نوشتیم «بدون دیالوگ». فصل اول را به پایان رساندم و دوباره آن را خواندم. به یک چهارم کتاب که رسیدم، شروع کردم به نشان دادن واکنشی که فکر می‌کردم همی‌نگوی از خواننده‌هایش انتظار داشت. در اولین رمان مرد ثروتمندی لباسش را بالا کشید تا زخم‌های روی بدنش را نشان دهد. مقاله‌ای درباره‌ی این شخصیت خواندم. چون مقاله گفته بود باید حسش کنم، من آن را حس کردم. حس دو شخصیت اصلی رمان که قصه را با شخصیتی که جهان‌ش بزرگ‌تر از آن‌ها بود پیش می‌بردند. تغییر در پرسپکتیو یک حس فیزیکی بود. مثل بود این که ناگهان بلند شوی و سرت سنگین شود و اتاق دور سرت بچرخد. همان طور که به خواندن همی‌نگوی ادامه می‌دادم، همی‌نگوی در نظرم کسی آمد که انگار ارزش درد و رنج در سکوت را می‌داند. به دردی که خانواده‌ام تحمل می‌کردند فکر می‌کردم. دردی که مثل یک قصه بود. صبح به پدرم نگاه می‌کردم که بیرجور را حمام می‌کند. در ذهنم می‌نوشتیم که چطور پیژامه‌ی پدر خیس می‌شد و لباسش آن قدر شفاف می‌شد که می‌توانم لباس زیرش را ببینم. برای نوشتن جملاتی که حاوی درد و رنج ما باشد من هم تجربه موفقی داشتم. من هم نوعی از انزوا را تحمل کرده

بودم. مثل وقتی که در مورد بیرجو با جف و میشل حرف زدم یا وقتی که زندگی ام را مرور می کردم. باین حال چیزهای دیگر زندگی ام برای تبدیل شدن به داستان بسیار معمولی و بی ارزش بودند. چند خیابان دورتر خانه‌هایی با پنجره‌های زردِ دو در چهار و چمن‌هایی با خاک‌های نارنجی در حال ساخته شدن بودند. چند تا از خانه‌ها داشتند کامل می شدند. جلوی آن‌ها تابلویی برای فروش گذاشته بودند و حیاط آن خانه‌ها با قالب‌های چمن تازه پوشیده شده بود. چون پدر معتقد بود که چمن‌ها متعلق به ملک مورد نظر نیستند و هم این که نمی خواست این مسئله را قبول کند، به آن خانه‌ها می رفت و چمن‌ها را می دزدید. چمن‌ها را تکه تکه می کرد و در عقب واگن استیشن نقره‌ای مان می گذاشت و به خانه می آورد. وقتی آن‌ها را توی حیاط و روی چمن‌های خودمان می گذاشت مادر بیرون می آمد و سرش داد می زد که باید باهوش باشد و این کار را شب انجام دهد.

بعد از چهار پنج ماه همینگوی خواندن، تصمیم گرفتم یک داستان بنویسم. در کلاس انگلیسی قبلی مجبور بودم داستان‌هایی بنویسم که همه‌ی آن‌ها را مورد سفیدپوست‌ها می نوشتم. چون داستان زندگی سفیدپوست‌ها انگار خیلی بهتر بود. هیچ وقت نمی دانستم چطور درباره‌ی هندی‌ها بنویسم. چطور می توانم روابط مختلف خانوادگی را توضیح دهم. تفاوت بین عمو که برادر پدر است و دایی که برادر مادر است چیست؟ می دانستم که با خواندن همینگوی فقط باید چیزهایی عجیب و غریب اطراف را نشان دهم. هر چند آن چیزها خیلی مهم نباشند. مهم این است چطور یک نفر از شگفتی‌ها استفاده کند و در ضمن توضیح اضافه ندهد.

اولین داستانی که نوشتم درباره‌ی سرفه کردن برادرم بود. یک شب با صدای سرفه‌ی بیرجو در طبقه‌ی پایین از خواب پریدم و دیگر نتوانستم بخوابم. طوری بیدار شدم که خواب از سرم پرید. آن چنان از خواب پریده بودم که توجه یک کتاب‌خوان را جلب کرده بود. همینگوی یک داستان درباره‌ی مردی نوشته بود که ناگهان بیدار شده بود و چون عده‌ای کنارش در حالت مرگ بودند آن مرد مجبور بود شاهد مرگ آن‌ها باشد.

از تخته بیرون آمدم و چراغ را روشن کردم. بعد با یک دفترچه سیمی به تخت برگشتم و آن را جلوی زانوهایم گذاشتم. در میانه‌ی راه همینگوی خوانی شروع به نوشتن داستان کردم. نوشتم:

سرفه بیدارم کرد. همسرم پشت سر هم سرفه می کرد و بعد وقتی گلپوش صاف شد ناله کرد و بهیار برگشت. تخت بیمارستان جیرجیر می کرد. برای این نوشتم که آن سرفه‌ی همسرم بود چون فکر می کردم خواننده‌ها نمی توانستند بفهمند برادرم برای من چه جایگاه ویژه‌ای دارد.

دراز کشیدم و به سرفه‌ی همسرم گوش دادم. سخت بود باور کنم که در حال مرگ است. نوشتن بعضی چیزها سخت بود و برای همین باید اجازه می دادم آن چیزها خودشان خلق می شدند. حقیقت این است که جمله دقیقاً مربوط به سرفه‌ی بیرجو بود البته با دردناکی کمتری. همین که روی تختم نشستم به این فکر کردم چطور می توانم داستانم را تمام کنم. مدادم را بالای لبه دفترم گذاشته بودم. طبق مقالاتی که درباره‌ی همینگوی خوانده بودم، نیاز داشتم بعضی چیزها را برای به پایان رساندن به قصه اضافه کنم. چیزهایی غیرقابل انتظار و درعین حال طبیعی. تصور کردم بیرجو در حال مرگ است، ناخودآگاه چه اتفاقی می افتاد؟ به محض این که چنین چیزی را تصور کردم دلم نخواست این اتفاق بیفتد. حس فوران عشق نسبت به بیرجو را یافتم. با اینکه بیمار ورم کرده بود نمی خواستم از بین برود. نوشتم:

روی تختم دراز کشیدم و صدای سرفه‌اش را شنیدم و خوشحال شدم که سرفه می کند چون به این معنی بود که زنده است. خیلی زود او خواهد مرد و من دیگر در زمره‌ی مرده‌های خوش بختی که همسرانشان بیمار هستند نیستم. مردهایی خوش بخت هستند که زن‌هایشان سرفه می کنند، مردهایی خوش بخت هستند که در طول شب به خاطر سرفه‌های زنشان نمی توانند بخوابند و بیدار می شوند.

نوشتن این داستان من را تغییر داد. حالا حس این را داشتم که در میان چیزهایی از زندگی ام قدم می زدم که می توانستم بعداً از آن‌ها استفاده کنم. صدای توپ پینگ‌پنگی که مثل صدای قدم زدن زنی با کفش‌های پاشنه‌بلند بود. صدای دوش مثل صدای تنظیم کردن تلویزیون بود. دیدن مشکلات مثل موادی برای نوشتن به من دلگرمی می داد. وقتی یک پسر سعی می کرد با گفتن: «تو گیاه خواری، این یعنی خیال‌گره‌های محلتون راحت‌ه.» دعا راه بیندازد. فکر می کردم این می تواند در یک قصه

استفاده شود.

در پایان کلاس نهم حدوداً پانزده سالم بود. من و ده دانش‌آموز دیگر مستقیم به کاردانی علوم رفتیم. این یعنی این که همه‌ی ما شاگرداول‌های کلاسمان بودیم.

روز آخر مدرسه، حال و هوای کارناوال و جشن بود. دانش‌آموزان کمدهای قفل‌دارشان را در راهرو تخلیه کرده بودند و کاغذ و مجله به هم پرت می‌کردند. مجله خرد می‌کردند و تمام کف مدرسه پُر از کارت‌پستال شده بود. در هر کلاس یک ورق کاغذ به تابلوی اعلانات چسبانده شده بود که روی آن اسامی نفرات برتر در هر مقطع نوشته شده بود. دیدن اسمم روی آن کاغذ حسی عجیب به من داد که انگار اسم آدم دیگری است.

وقتی به خانه آمدم مادرم بیرجو را تمرین می‌داد و دستش را طوری بالا و پایین می‌آورد مثل اینکه پلیس راهنمایی باشد.

گفتم: «مامان، من شاگرداول کلاس شدم.» دستم روی پای بیرجو بود تا بتوانم احترامم را به‌عنوان برادر کوچک‌تر نشان دهم.

مادرم جواب داد: «خیلی خوبه.» بعد به بالا و پایین بردن دست بیرجو ادامه داد.

چیز دیگری نگفت. در حالی که احساس غرور می‌کردم، خود را گناهکار هم می‌دانستم و حالا حس می‌کردم فروریخته‌ام. از خودم به خاطر غرورم - از این که فکر می‌کردم آدم ویژه‌ای هستم در حالی که ده دانش‌آموز دیگر هم شاگرداول بودند - بیزار شدم.

مردم زنگ می‌زدند و از مادر می‌خواستند که اگر می‌شود من با بچه‌هایشان صحبت کنم. یادم افتاد چطور وقتی بیرجو در مدرسه‌ی علوم برانکس قبول شده بود چنین چیزی را از او می‌خواستند. بعد هم حسادتم را یادم آمد. حالا حرف زدن با آن بچه‌ها پشت تلفن برای من که یکی از بین یازده نفر بودم قابل مقایسه با ورود بیرجو به مدرسه‌ی علوم برانکس نبود. آن هم بعد از تنها یک سال و نیم زندگی بیرجو در آمریکا.

من و مادر به خانه‌ی افرادی دعوت می‌شدیم تا بچه‌هایشان بتوانند من را ببینند و بفهمند پسری که شاگرداول شده صدا و قیافه‌اش مثل بقیه است.

یک شب بین دو دختر شش و ده ساله پشت میز غذاخوری نشسته بودم. مادرم و والدین دخترها که هر دو پزشک بودند، روبروی من نشسته بودند. حرف زدم و حرف زدم. یاد روزی افتادم که در ماشین بنز آقای گوپتا نشسته بودیم و پدر حرف می زد.

«برای هندیا این که خوب انگلیسی صحبت کنن خیلی مهمه. اینجا تعداد زیادی هندی زندگی می کنن که تو ریاضیات موفقن، کالج ها به ریاضی و علوم اهمیت زیادی می دن.»

مادر دخترها پرسید: «این معلما با شاگردای آمریکایی بهتر رفتار نمی کنن؟» این را به هندی پرسید. اگرچه این سؤالش به خاطر پارتنی بازی و تبعیضی بود که در هند وجود داشت اما چنان با خجالت این حرف را می زد که انگار هنوز در هند زندگی می کند.

شوهرش پرسید آیا من با آتاری باز می کردم و آیا من فکر می کنم ارزشش را دارد که کامپیوتر بخرم. گفتم: «تنها چیزی که لازمه ماشین تایپه.» مرد هم مثل زنش با کمرویی حرف می زد. با خودم گفتم عجیب است که دو پزشک این قدر خجالتی باشند.

بعضی از مردهایی که می دیدیمشان به من به عنوان رقیب نگاه می کردند. یکی گوشم را پیچاند و گفت: «خب نابغه. خیلی باهوشی؟» مرد دیگری من را روی مبل سفیدی نشانده و خودش روی یک صندلی راحتی سفید سمت راستم نشست، بعد از من تست گرفت تا بداند چه چیزهایی را بلد هستم. مثلاً پرسید چند درصد کلمات اختصاری هستند و چه عناصر در جدول تناوبی هستند. به خاطر رتبه ام در کلاس حس مهم بودن داشتم. بلافاصله کلاس دهم شروع شد و من سعی کردم دوست دختر بگیرم.

ریتا پنج فوت بود. ابرویی ضخیم، صورتی قلبی شکل و موهایی موج داشت که روی شانهایش افتاده بودند و بدون لهجه حرف می زد. به همین خاطر با دخترهای سفیدپوست در ناهارخوری نشست و برخاست داشت و این او را در موقعیتی بهتر از من قرار می داد.

یک روز بعد از ظهر از اتاق پدرم و مادر به او تلفن زدم. پیام را گذاشتم روی تخت تا به تلفن نزدیک شوم. مادر داشت نماز می خواند و عود در محراب می سوخت. بالاخره صدای بوق آمد.

پرسیدم: «ریتا خونه ست؟» به بیرون پنجره نگاه کردم، به درخت ها که تغییر رنگ داده بودند.

«بله، گوشی. بگم کی می خواد باهاش حرف بزنه؟»
«آجای.»

«آجای از موریتون؟»

«از مدرسه.»

دختر فریاد زد: «ریتا.»

یک لحظه بعد انگار که بلندگو آنجا باشد صدا پیچید.

دختر دیگری گفت: «کیه؟»

فکر کردم ریتاست اما مطمئن نبودم. «ریتا؟»

«بله.»

«آجای ام.»

«آجای موریتون؟»

«نه، مدرسه.»

«آجای؟»

«توی کلاس ریاضی باهمیم.»

«آها»

ساکت شد. تصمیم داشتم به سبک فیلم‌های هندی به ریتا بگویم دوستش دارم. توی فیلم‌ها وقتی یکی می‌خواست با دختری ارتباط برقرار کند باید عاشقش می‌شد. به نظر می‌رسید راحت‌تر است که بگویم دوستت دارم تا این که سعی کنم سر صحبت را باز کنم. گفتم: «به نظرم تو خیلی خوشگلی.»
ریتا جوابی نداد. دوباره ساکت شدم. از روی تخت پدر و مادر به بیرون پنجره نگاه کردم. حیاط پشتی ما به حیاط دیگری می‌رسید و آن حیاط دوم به حیاط سوم می‌رسید. برگ‌های درخت‌ها طلایی و نارنجی بودند.

«تو قشنگ‌ترین دختر مدرسه هستی.» صورت و گردنم داغ شد.